



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)







طراحی و صفحه آرایی: رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام آن که هستی از آن اوست

رمان: شهزاده ی سوار بر اسب

نویسنده: نرگس واثق

مقدمه:

چه می‌شود شبی در آغوشت باشم، سر بر شانه‌های مردانه‌ات بگذارم و رقص انگشتانت لابه‌لای موهایم مستم کند.

نگاهت کنم دلبرانه، نگاهم کنی عاشقانه؛ سرت را دم گوشم بیاوری و شعری را زمزمه کنی که من مست طنین و احساس شعر خواندنت شوم.

طوری هر کلمه را ادا کنی که حتی خود کلمات هم در لذت صدای تو غرق شوند. آن‌قدر نازم را بخری که دیگر طنازی‌هایم در مقابل احساسات غلیظ مردانه‌ات کم بیاورند.

حیف که ندارمت!

حیف که تنها خیالت هست که شب‌ها، مهمان بالین تنهای من است.

اما کسی چه می‌داند، زندگی است دیگر...

شاید داشتنت هم اتفاق افتاد؟!

شاید تو همان شهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدی هستی که در قصه ها و افسانه ها است، همان‌ها که مادر بزرگم روایت می کرد؛ تا بیایی و مرا ملکه‌ی خود کنی. شاید همیشه دختر پادشاه بودن لازم نیست تا کسی تبدیل به یک ملکه شود؛ اولین دختر عامزاده‌ای باشم که شهزاده‌ی مانند تو نصیبم می‌شود! تو به من بگو، آیا می‌شود؟

#نرگس_واثق

شروع رمان:

خسته و کوفته‌تر از همیشه کلید در را می‌اندازم و وارد می‌شوم. به محض ورودم صدای بلند برنامه فوتبال که از تلویزیون در حال پخش است؛ در گوشم طنین انداز می‌شود. بوی خوش غذا، زیر بینی‌ام می‌پیچد و معده‌ی گرسنه‌ام را تحریک می‌کند. همین که صدای به هم خوردن در، در فضا اوج می‌گیرد، صدای همیشه جدی‌اش می‌آید. - جوراب‌ها رو در بیار، بعد بیا تو! خنده‌ام می‌گیرد اما به سفارشش گوش می‌کنم.

مامان با ظرف میوه‌ی در دستش از آشپزخانه بیرون می‌آید و با دیدنم گل لبخند بر لبانش شکوفا می‌شود.

- خوش اومدی گل مامان، خسته نباشی!

لبخندی به این همه مهربانی‌اش می‌زنم.

- درمونده نباشی زهرا بانو!

صدای اعتراض آمیزش دوباره بلند می‌شود.

- چند بار باید بگم با اسم صداش نزن؟ نمی‌فهمی بزرگ‌ترته!

خنده‌ام می‌گیرد و بی طاقت کفش‌هایم را با جوراب‌هایم در می‌آورم و سمتش پرواز می‌کنم.

روی مبل سبز رنگ عزیزش نشسته و صورتش با اخم مزین است.

با ناز لب و لوچه‌ام را شل می‌کنم و از قصد می‌گویم: چه خبره؟ کریم خان ما که باز اخموه!

می‌دانم از این که به اسم صدایش بزنم عاصی می‌شود اما از قصد این کار را می‌کنم!

گره بین ابروانش کورتر می‌شود و لبخند به لبانم هدیه می‌کند.

حرصی نامم را صدا می‌زند.

- نارین!

با خنده چند قدم فاصله را طی می‌کنم و در حالی که با «جانم» جوابش را می‌دهم،
خودم را در آغوشش جا می‌کنم.

جدی و محکم مثل همیشه می‌پرسد: مگه بهت نمیگم بزرگ‌ترت و با اسم صدا
نزن! من چی توئم دختر؟

کمی لپش را می‌کشم و او صورتش را عقب می‌دهد. عجب من با این مرد مغرور
سن خورده، احساس دل انگیزی پیدا می‌کنم.

- تو جونمی، عشقمی، پادشاه زندگیمی، بابای نازنینمی!

توصیفاتم که تمام می‌شود لبانم به مقصد بوسه به لپ‌های چروکیده‌اش می‌چسبد
و چقدر دوست دارم لبخند ریزش را موقع بوسیدن اما مغرورتر از این حرفاست که
اجازه‌ی عمق گرفتن آن لبخند زیبا را بدهد.

کسی هم نداند من که می‌دانم پشت این چهره‌ی مغرورش چه دل بزرگ و
مهربانی دارد.

با دست کمی از خودش دورم می‌کند.

- بسه، بسه! کم خودت و لوس کن.

کمی فاصله می‌گیرم و با نگاه به گره کور بین ابروانش می‌پرسم: جگر من باز چرا
قهره؟

انگار با همین حرفم دلیل قهرش یادش می‌آید که کفری شده صدایش کمی بلند
می‌رود.

- چرا داره؟ جای اون نمک به حروم تو داری تا این وقت شب چون می‌گنی! آخه کی می‌خواد آدم بشه؟ اصلاً چه‌طور غیرتش اجازه میده، خواهرش تا نصف شب تو خیابون‌ها سرگردون باشه اما اون بیاد نون مفت بخوره!

دردش همان درد قدیمی است.

لبخند خسته‌ای در جواب داد و بیدادهایش می‌زنم.

- بابای خوشگلم مگه چه فرقی داره من کار کنم یا اون؟ هر دو که بچه‌های تو هستیم! الان واسه این چیزا خودت و ناراحت نکن عزیزم. در ضمن تو که نمی‌خوای دوباره خدا نخواسته دکتر نیاز بشه؟

دلگیر نگاهش را به مامان می‌دوزد ولی سکوت می‌کند. سکوتی با یک دنیا حرف! دلش کمی مردانگی از جانب پسرش را می‌خواهد.

نمی‌دانم برای التیام دردش چه بگویم، پس لبخندی برای عوض کردن جو می‌زنم و رو به مامان می‌گویم: مامان، من خسته‌ام می‌رم بخوابم.

مامان که از گره کور ابروان بابا غمگین است، به آرامی سر تکان داده؛ جواب می‌دهد: باشه عزیزم تو برو بخواب؛ موقع شام صدات می‌زنم.

سرم را با تایید تکان می‌دهم و بعد از بوسه‌ای کوتاه که روی گونه‌ی بابا می‌کارم، سمت اتاقم پا تند می‌کنم.

خانه مان کوچک است اما نه آن قدرها که دیگر جایی نداشته باشیم. دو اتاق دارد که یکی در اختیار من است و یکی هم در اختیار امید؛ مامان و بابا تو سالن می خوابند.

هیچ یادم نمی رود روزی که در این خانه اسباب کشی کردیم.

امید خیلی بی پروا اتاقی را که پنجره ی کوچکی رو به حیاط داشت را برای خودش برداشت.

من ماندم، مامان و بابا همراه یک اتاق!

بابا خیلی سخاوتمندانه اتاق باقی مانده را به من هدیه کرد.

در اتاق کوچکم را باز می کنم و نگاهم روی تشکی که کنار اتاق پهن است می افتد. دلم همیشه یک تخت برای خواب می خواست ولی حیف که پول جیم آن قدر یاری نمی رساند.

شاید اگر دو ماه پیش بابا عمل نمی شد، می توانستم صاحب یک تخت باشم اما...

چقدر برای دست و پا کردن یک خانه درست و حسابی زحمت کشیده بودم اما مثل همیشه این امید بود که گند زد به همه چیز!

به خاطر یک دختر که ترکش کرد، زندگی خودش و ما را نابود کرد.

اگر آن روز امید آن قدر، زهر مار نمی نوشید و تصادف نمی کرد؛ شاید قلب ضعیف بابا دچار ایست نمی شد.

حتی نمی‌دانم به چه سختی پول عمل بابا و درمان امید را جور کردم. فقط همین را می‌دانم که تا گلو غرق قرض هستیم و برای پرداختش خانواده‌ام کسی جز من را ندارند!

اما خدا را شکر که بابا زنده است، امید فعلاً اگر این بی‌پروایی‌هایش را فاکتور بگیریم، خوب است و این برای من همه چیز می‌تواند باشد!

بی حوصله و خسته شال و مانتویم را در می‌آورم و با همان تاپ و شلوارم روی تشکم پهن می‌شوم.

خسته‌تر از آن هستم که افکارم بیشتر از این مجال پرواز پیدا کنند. چشمانم رفته، رفته گرم خواب می‌شوند...

صدای بلند حرف زدن کسی به گوشم می‌آید، اما چشمانم دل باز شدن ندارد.

با صدای شکستن چیزی چشمانم به یک باره باز می‌شود؛ با هول از جا بلند می‌شوم و با حالت دو از اتاق بیرون می‌آیم.

نگاهم به وسط سالن به امیدی می‌افتد که از نوشیدن زیاد به حال خود نیست؛ تلو، تلو می‌خورد و بی دلیل مستانه می‌خندند.

به کمک آقا تیام همسایه‌ای دیوار به دیوار مان، سر پا ایستاده است.

- ههه... ن... نیلو... ک... کج... ایی

باز هم موضوع همان دختر لا مذهب است؛ نیلوفر!

آقا تیام به سختی امید را کنترل می‌کند. با دیدن حالت شوک زده‌ی من برای این‌که جو را عوض کند، می‌گوید: چیزی نیست؛ بعدم... اوم... شما برید یه لباس مناسبی بپوشید.

حرفش را می‌زند و سرش را سمت امید سوق می‌دهد؛ محکم می‌گیردش و راهی اتاق امید می‌شوند.

انگار منتظر گفتن او هستم که اول نگاهی به خود می‌اندازم و با دیدن حالت خود و لباسم سمت اتاقم می‌دوم.

پشت در اتاق می‌چسبم و نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم.

حس می‌کنم گونه‌هایم رنگ گرفته‌اند...

برای یک لحظه امید یادم می‌رود اما با صدای فریادهای بابا سریع به خود می‌آیم. مانتویم را چنگ می‌زنم و بعد از پوشیدنش از اتاق بیرون می‌روم.

قدم‌هایم سمت اتاق امید می‌رود اما نگاهم به وسط سالن سمت بابا می‌افتد که دستش روی قلبش است و مامان تند تند صورتش را باد می‌زند.

ترس در دلم خانه می‌کند و قدم‌هایم بی توجه به الکی حرف زدن‌های امید، سمت سالن می‌رود.

نگرانی در صدایم موج می‌زند، زمانی که حالش را جویا می‌شوم.

- بابا! بابا جونم خوبی؟

قرص ماه صورتش از درد در هم فرو رفته است اما دلش نمی‌آید جواب یکی یکدانه‌اش را ندهد.

- خ... خوبم... آه... بابایی... نترس.

نمی‌فهمم کی صورتم خیس می‌شود اما وقت ضعف نیست. با قدم‌های نامتوازن سمت آشپزخانه می‌دوم و قرص‌های زیر زبانی بابا را از کشو در می‌آورم، لیوانی را پر آب کرده به سالن بر می‌گردم، اول آب را کم کم به خوردش می‌دهم و سپس قرص را زیر زبانش می‌گذارم.

امید را کاملاً فراموش کرده‌ام اما هر چه است، دیگر صدای بلند حرف زدن‌ها و خندیدن‌هایش نمی‌آید.

رنگ در چهره‌ای بی رنگ بابا می‌دود و همین کافیهست تا ذره‌ای قوا بگیرم.

مامان یک پایش به اتاق امید است و پای دیگرش در سالن. فکر کنم در عرض همین پانزده دقیقه‌ای که گذشت؛ مامان مسافت اتاق امید و سالن را بیشتر از بیست بار طی کرد.

وقتی کمی حال بابا خوب می‌شود، او را دست مامان می‌سپارم و سمت اتاق امید می‌روم.

آقا تیام در حال عوض کردن لباس‌های امید است. با دیدن من سریع از جا بلند می‌شود و سر به زیر سلام می‌کند.

- سلام، حالش چطوره؟

نگاه‌مان یک جا سمت جسم به خواب رفته‌ی امید می‌رود.

- از نظر جسمی خوبه اما روحی حالش هر روز بدتر از دیروز میشه.

این چیزی است که خودم هم حس کرده‌ام اما چاره چیست؟!

نگاهم به سمت زمین سوق پیدا می‌کند و با هزار جان‌کدنی که بخاطر لحظات قبل است، می‌گویم: ممنون که هستید؛ شرمنده، امید همیشه برای شما مشکل درست می‌کنه!

سرم پایین است اما لبخند ملیح روی صورتش را حس می‌کنم.

- چه مشکلی! وظیفه‌امه.

با گفتن: «ممنونم، شب بخیر!» اتاق را ترک می‌کنم و حتی منتظر جوابش نمی‌مانم. می‌دانم اگر بمانم قطعاً او پی به حالم می‌برد.

این حالت‌م را نمی‌توانم عشق معنی‌کنم؛ بلکه این حالت‌م شرم از نگاه خیره و معنی‌دار او است!

آن‌شب کسی سراغ آن غذاهای خوشمزه را نمی‌گیرد.

من هم بعد از خبر گرفتن از بابا و امید به اتاقم بر می‌گردم. خواب تا نیمه‌های شب از چشمانم فراری می‌شود. کی و چطورش را نمی‌دانم؛ اما بالاخره به خواب می‌روم.

صدای زنگ همیشگی ساعت مزاحم خوابم می‌شود؛ با رخوت دل از تشکم می‌کنم و از اتاقم خارج می‌شوم.

نگاهم سمت سالن می‌دود بابا و مامان هنوز خواب هستند. طبیعی هم است؛ هنوز پنج صبح هم نشده!

نگاهم از سالن به سمت اتاق امید معطوف می‌شود، درِ اتاقش باز است و این یعنی دیشب مامان خبرش را می‌گرفته. از همین‌جا هم جسم به خواب رفته‌اش معلوم است.

بعد از شستن دست و صورتم سریع آماده می‌شوم. می‌خواهم مثل همیشه بدون صبحانه بروم اما با صدای قار و قور شکمم و به یاد آوردن اینکه دیشب هم چیزی نخورده‌ام سمت آشپزخانه می‌روم. از غذایی که دیشب روی گاز مانده بود، کمی داخل بشقاب می‌کشم و بعد از گرم کردنش، چند لقمه‌ای می‌خورم.

زیاد وقت نداشتم برای همین بیخیال زیاد غذا خوردن می‌شوم. بعد از پوشیدن جوراب و کفش‌هایم از خانه خارج می‌شوم اما با دیدن آقا تیام که تکیه داده بود به دویست و شش‌اش و منتظر است؛ متعجب می‌شوم!

منتظر است! منتظر کی؟

سری برای افکار در همم تکان دادم. خوب منتظر کی باشد دیگر... حتماً منتظر امید است!

با دیدنم لبخندی می‌زند و من هم به رسم ادب چند قدم به جلو می‌روم اما با دیدن چشم‌های سرخ و خمارش خجالت زده می‌شوم.

- سلام. صبح بخیر!

لبخندش عمق می‌گیرد و مهربان ولی خش دار جواب می‌دهد: سلام. صبح خانوم زیبا هم بخیر!

تعجب می‌کنم. خانوم زیبا! آیا اغراق نمی‌کرد؟

چهره‌ام معمولی است. چشمان سیاه، لب و بینی متناسب و قد و اندامم هم خوب بود. پس به چه دلیلی زیبا خطابم می‌کرد؟

بحث را عوض می‌کنم.

- شرمنده دیشب بی‌خواب شدین!

اشاره به چشم‌های سرخش می‌کنم که لبخندی می‌زند و می‌گوید: دشمن تون. این چه حرفیه وظیفه بود.

سر به زیر «ممنونمی» زمزمه می‌کنم.

ذهنم در حال پیدا کردن جمله‌ای برای رفع مزاحمت است که می‌گوید: میشه چند لحظه‌ای رو مزاحم تون بشم؟

نگاهی به ساعت گوشی ساده‌ام می‌اندازم، چیزی به ساعت شش و نیم صبح نمانده است و من باید قبل هفت در محل کارم باشم.

شرمنده نگاهش می‌کنم و می‌گویم: با عرض پوزش وقت ندارم. باید برم سر کار.

سرش را به معنی تفهمیم تکان داده می‌گوید: می‌دونم که باید هفت سرکار باشید.

متعجب نگاهش می‌کنم. وقت رفت و آمدم را هم می‌دانست؟!!

ادامه می‌دهد: برای همین گفتم، هم حرف بزنیم هم شما رو برسونم.

بعد با دست اشاره‌ای به دویست و شش‌اش می‌کند.

ابروانم بالا می‌پرند و چشمانم کمی بزرگ‌تر از حد معمول می‌شوند.

حس می‌کردم دست و پاچه شده است.

- منظور بدی ندارم. فقط کمی حرف می‌زنیم و منم شما رو تا محل کار تون می‌رسونم. لطفاً!

پسر بدی به نظر نمی‌آید. یعنی تا حالا بدی از او ندیده‌ام؛ پس سرم را به معنی تأیید تکان می‌دهم و سمت ماشینش راه می‌افتم.

برای جلو یا عقب نشستن مردد هستم. استخاره‌ام را که می‌بیند، خودش در جلو را برایم باز می‌کند.

با کمی مکث سوار می‌شوم. او هم سوار می‌شود و راه می‌افتد.

درست پنج دقیقه‌ای می‌شود که در ماشینش نشسته‌ام و حتی یک کلمه هم حرف نزده است.

کلافه برای شکستن سکوت گلویی صاف می‌کنم و می‌گویم: خب، قصد حرف زدن ندارید؟ الان به محل کارم می‌رسیم!

نیم نگاهی سمتم می‌اندازد. عجیب است، حس می‌کنم صورتش از خجالت سرخ شده است! تاکنون او را این‌طور ندیده بودم!

- خب... راستش نارین خانوم من... یعنی غرض از مزاحمت این بود که... اوم
راستش من یه سوال داشتم!

با ابروهای بالا رفته و چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم.

بنابر عادت همیشگی‌ام پوست لب بالاییم را به دندان می‌گیرم.

- آقا تیام! من هیچ چیزی از جملات در هم و بر هم شما نمی‌فهمم.

سرش را تکان می‌دهد و ترمز می‌گیرد.

صورتش سمت خیابان است اما شروع به حرف زدن می‌کند.

- راستش من به شما علاقمندم! خیلی وقته. اما چون شما غرق خودتون و کارتون
هستید متوجه نیستید. من نظری بدی به شما ندارم یعنی...

صورتش را سمت من مات برده بر می‌گرداند و من حتی نمی‌دانم چه واکنشی
نشان دهم. انگار مغزم قفل کرده که هیچ فرمانی صادر نمی‌کند. بنظرم خیلی غیر
منتظره‌ی بود. نبود؟

- یعنی می‌خوام امشب با خانواده مزاحمتون شم. اما اگر پای کسی در میانه که...

مردد نگاهم می‌کند. منتظر جواب است. اما من نمی‌دانم چه بگویم!

چه می‌گفتم؟

این پا آن پا می‌کردم، اما جوابی درستی در ذهنم پیدا نمیشد.

- نارین خانوم؟

عجز در صدایش بیشتر است یا کلافگی؟

- راستش آقا تیم این موضوع خیلی غیر منتظره‌ی بود. یعنی... من واقعاً نمی‌دونم چی بگم!

گوشه رو سری‌ام را در دست می‌گیرد و با همان چشمان سرخ و خمار از خوابش می‌نالد: هر چه می‌خواهید بگید؛ اشکال نداره. فقط اگه پای کسی دیگری در میان نیست، نه هم نگید. لطفاً!

جملات را در ذهنم بالا و پایین می‌کنم، اما جوابی که قانع کننده باشد، ندارم. مظلوم به عجز چشمانش نگاه می‌کنم و می‌گویم: میشه تا آخر امروز وقت داشته باشم؟

لبخند محوی روی لب‌هایش شکل می‌گیرد و تند، تند سرش را به معنی تأیید تکان می‌دهد.

- بلی البته!

لبخند خجولی می‌زنم و می‌گویم: میشه خواهشاً من و تا محل کارم برسونید. به اندازه کافی دیرم شده!

انگار تازه به خودش می‌آید که سریع در جایش می‌نشیند و ماشینش را روشن می‌کند.

- چشم. الان!

بعد از گذشت پانزده دقیقه مقابل شرکتی که کار می‌کردم؛ توقف می‌کند.

هر دو خیره به خیابان روبرو نه حرفی می‌زنیم و نه هیچ حرکتی می‌کنیم. نمی‌دانم چه قدر در آن حالت می‌مانیم که با تقه‌ای که به شیشه می‌خورد هر دو تکان خورده و به طرف صدا بر می‌گردیم.

سوین همکارم است.

شیشه را پایین می‌کشم که با تعجب و نگاه خیره به آقا تیام می‌پرسد: نمیای تو؟ ناخودآگاه اخمی می‌کنم و می‌گویم: سلام!

با این حرفم سریع به خود می‌آید و خودش را کمی جمع و جور می‌کند. لبخند مسخره‌ای می‌زند.

- سلام نارین جان، خوبی عزیزم؟

سرم را با تأسف تکان می‌دهم که سریع می‌گوید: معرفی نمی‌کنی؟

دوست نداشتم کسی از کارهایم سر در بیاورد پس تند جواب می‌دهم: نه! رو به آقا تیام می‌کنم.

- فعلا خدا نگهدار.

او هم لبخند مرددی زد و می‌زند.

- شام می‌بینمتون.

از ماشین پیاده شده و دست سوین مات برده را می‌کشم. بازویش اسیر دست من ولی نگاهش جایی پیش آقا تیام گیر کرده است.

همین که صدای جیغ لاستیک‌های ماشینش به گوشم می‌خورد، محکم دست
سوین را می‌کشم و با عصبانیت می‌گویم: چته تو؟

از درد «آخی» می‌گوید و با صورت در هم می‌توپد: تو چته؟ وحشی شدی باز پاچه
من و می‌گیری!

محکم دستش را رها می‌کنم و می‌گویم: آدم ندیدی تو؟

حالت دل ضعه را به خود می‌گیرد و می‌گوید: آدم دیدم. حوری بهشتی ندیدم!
اخم‌هایم در هم می‌رود و آرام زمزمه می‌کنم: چشم‌ت و نگه دار، نامزد منه!

چشم‌هایش از مسیر رفته‌ی آقا تیام به یک باره سمت من می‌چرخد و با داد
می‌پرسد: چی؟

توجه چند تن از همکارانم سمت ما جلب می‌شود که سرخ شده نیشگونی از
بازویش می‌گیرم و تشر می‌زنم: آروم چته؟

از درد بازویش «آخ» آرامی می‌گوید و در حالی که بازویش را نوازش می‌کند، مردد
دوباره می‌پرسد: دروغ می‌گی نه؟

چرایش را نمی‌دانم، فقط دلم خواست بگویم: نه! دروغم کجا بود. ازم خواستگاری
کرده فردا شبم با فامیل میان!

چشمان سوین به یک باره گرد می‌شوند و صورتش رنگ تعجب می‌گیرد.

- نوبری والا! چرا پس من خبر ندارم؟

بی پروا شانهای بالا می‌اندازم و می‌گویم: حتماً لازم ندیدم!

دلم می‌خواهد داد بکشم «مگر تو فرصت هم دادی؟» اما چیزی نمی‌گویم و تا می‌خواهد فضولی‌اش را ادامه دهد، دستش را می‌کشم و می‌گویم: زیاد حرف زدی، بریم که دیر شد!

بعد از پوشیدن یونیفرم صورتی رنگ مخصوصم به سمت سالن کار می‌روم. همه مشغول کارشان‌اند.

سالن بزرگی که لباس‌های کثیف تحویل می‌گیرد و بعد از شستن و اتو کشیدن تحویل می‌دهد.

نگاهم سمت میزم می‌افتد باز هم لباس‌ها بی‌اندازه ای برای شستن و اتو کشیدن است!

پوفی می‌کشم و سبد لباس‌های کثیف را به دست می‌گیرم و داخل ماشین لباس شویی می‌اندازم. تایمر را که می‌گذارم دوباره به سر میزم بر می‌گردم.

با «بسم الله» گفتن کارم را شروع می‌کنم.

جز وقفه‌ی غذایی از صبح تا به حال سر پا هستم، مثل همیشه!

آخر روز شده است که حس می‌کنم سرم گیج می‌رود.

صدای بلندگو حضور رئیس را اعلام می‌کند، به رسم همیشه همه به صف می‌شویم.

خانم رئیس پر غرور داخل سالن قدم بر می‌دارد. موهای بلوند شده‌اش را سخاوتمندانه از زیر رو سری‌اش به نمایش گذاشته و صورت زیبایش مثل همیشه غرق در آرایش است.

لبخند خانمانه و مغروری روی لب می‌نشانند و شروع به حرف زدن می‌کند.

- روز آخر تابستان است و کم کم به پاییز نزدیک می‌شویم. همه می‌دانید که با شروع فصل پاییز حجم کار دوبرابر می‌شود. این بار من تصمیم گرفتم که با در نظر گرفتن کار تون معاش ماهانه تون و زیاد کنم.

صدای همه‌های از خوشحالی کارمندان تمام سالن را فرا می‌گیرد که لبخند رئیس را پررنگ‌تر می‌کند.

- امروز معاش ماهانه‌ای تون رو به حساباتون ریختم. فردا می‌تونین بگیرین و از سر ماه آینده معاش تون کمی بیشتر میشه!

همه به افتخار رئیس دست می‌زنند و او هم به بعد از خدا حافظی مختصری سالن را ترک می‌کند.

حس شیرینی دارم شیرین‌تر از شهد!

حتی اگر تا حالا مطمئن نبودم حالا مطمئن شده‌ام. بزرگان می‌گفتند: «فلانی نفر قدم تر دارد!» راست هم می‌گفتند. انگار با تیام قرار بود زندگی‌ام طوری دیگری باشد.

می‌خواستم قدمش را مبارک بدانم!

تیام! از کی در ضمیرم او را تیام صدا می‌زدم؟

اما باید قبلش شرایط من را می‌پذیرفت!

راهم را سمت رخت کن کج می‌کنم و بعد از تعویض لباس‌هایم سمت خروجی می‌روم.

صدا زدن‌های سوین به گوشم می‌رسد که می‌خواهد منتظرش بمانم. اما اصلاً حوصله‌ای حرافی‌هایش را ندارم.

چند لحظه‌ای صدایش قطع می‌شود و مرا به این فکر وامی‌دارم که شاید دیگر دست از سرم برداشته باشد. اما با کشیده شدن بند کیفم می‌فهمم که سخت در اشتباه بوده‌ام!

نفس زنان با گله می‌گوید: چرا هر چی صدات می‌زنم نمی‌ایستی؟

بی حوصله چشم در کاسه می‌چرخانم و می‌پرسم: کارت و بگو سوین امروز به اندازه‌ی کافی خسته‌ام!

سوین پوزخندی می‌زند و می‌گوید: از این که با هیچ کسی دوست نمی‌شی فکر می‌کنی مغروری؟! حالا یه پسر و تور کردی دیگه منم پخ!

کلافه ابرو بالا می‌اندازم. من هیچ وقت دوست نداشته‌ام، دوستی داشته باشم. روابط اجتماعی بد نبود؛ شاید حوصله‌ای کسی را نداشتم!

- حرفات تموم شد؟

با حرص چشم می‌بندد و می‌گوید: اگر روزی به دوست نیاز پیدا کردی، لطفاً من و برای دوستی انتخاب نکن!
پوزخندی می‌زنم.

- من از اولم تو رو دوست خودم ندونستم. تو فقط همکارم بودی!
چشمانش به یک باره باز می‌شوند و ناباور نگاهم می‌کنند. اما جدی، جدی
حوصله‌ای هیچ کس را نداشتم.
راهم را می‌کشم و سمت خروجی پا تند می‌کنم.

با دیدن تیام که داخل ماشینش نشسته و نگاهش سمت در خروجی است،
ابروانم بالا می‌پرد.

سمت ماشینش قدم بر می‌دارم. با دیدنم صورتش به لبخند باز می‌شود و به رسم
ادب پیاده می‌شود.

زودتر از من «سلام» می‌کند که آرام جوابش را می‌دهم.
- سلام. شما اینجا؟

لبخند آرامی می‌زند و چشمان سرخ و خمارش را روی هم می‌گذارد. انگار امروز
هم وقت برای خواب پیدا نکرده است!

- انگار قرار صبح و فراموش کردی!

کردی! چه‌طور این همه زود پسر خاله شده بود؟!!

دستم دور بند کیفم حلقه می‌شود و جواب می‌دهم: نه فراموش نکردم. اما واقعیتش فکر نمی‌کردم، این همه عجله داشته باشید!

خجول می‌خندد و می‌گوید: خب... راستش من خیلی وقته منتظرم، فقط شما تازه فهمیدید.

شما! انگار گیر کرده که چه‌طور صحبت کند!

- در هر صورت الان که دیر وقته و نزدیک تاریکی هواست!

- می‌دونم خودم می‌برم تون خونه!

ابروانم بالا می‌پزند، اما جای جواب دادن می‌گویم: کجا حرف بزنیم؟ قطعاً که همیشه مقابل محل کارم حرف بزنیم!

هول می‌کند و سریع می‌گوید: البته که نه!

در سمت جلو را باز می‌کند.

- بفرما خانوم!

لبخند آرامی می‌زنم و سوار می‌شوم. درست و غلطش را نمی‌دانم اما خدا کند؛ هر چه که هست به خیر باشد.

او هم سوار می‌شود و راه می‌افتد.

چند لحظه‌ای در سکوت می‌گذرد که انگار طاقت نمی‌آورد و می‌پرسد: فکر کردید؟

کمی سمتش بر می‌گردد صورت شش تیغه‌اش و چشمان کشیده و خمارش با آن بینی عقابی‌اش از او مرد جذابی ساخته بود. هیکل درشتی نداشت اما ریز جسه هم نبود.

- لابد کردم که حالا اینجام!

از این همه رک گویی‌ام صورتش با تعجب مزین می‌شود. اما زود به خود می‌آید و با تک خنده‌ای می‌گوید: همین غرور تون، بیشتر از هر چیزی من و جذب خودش کرده!

چیزی نمی‌گویم و نگاهم را به خیابان می‌دوزم، تا بدانم کجا می‌رود.

چند لحظه بعد مقابل کافی شاپ زیبایی توقف می‌کند. هر دو پیاده می‌شویم که نگاهم به اسم کافی شاپ می‌خورد. «گل‌بهار» اسم زیبایی دارد درست مثل نمایش.

رنگ بلوطی با ترکیب طلایی که کافی شاپ را مزین کرده است که باعث می‌شود آدم حس آرامی بگیرد. میزهای دایره‌ای بلوطی که با خطوط درهمی از رنگ طلایی کار شده اند؛ همراه با صندلی‌های هم‌رنگش یک فضای ست و آرامی را تشکیل داده است.

صدای آرام ویالون از بلندگو پخش می‌شود که آرامش فضا را دوچندان کرده است. اشخاص زیادی در سالن نیستند و از پله‌های کنار سالن مشخص است که طبقه ی دیگری هم دارد.

سالن شیکی است و البته گران قیمت!

دنچ‌ترین جا را برای نشستن انتخاب می‌کند. بی حرف حرکاتش را مد نظر دارم. نگاهی سر سری به منو می‌اندازد.

- چی می‌خوری؟

آدمی نبودم که سلیقه‌ام را به کس دیگری واگذار کنم. پس آرام می‌گویم: قهوه تلخ! - چرا تلخ؟

دقیق نگاهش می‌کنم. زبان چشم را من بلد نیستم، چشمان او نفوذ ناپذیر است یا واقعاً چشمانش بی حس است؟!

- سلیقه چرا نمی‌داشته باشه!

انگار که قانع شده باشد دیگر چیزی نمی‌پرسد.

دستش را برای خدمه بلند می‌کند. خدمه که پسر جوانی است، آید به دست نزدیک میزمان می‌شود.

با خوشرویی لبخند می‌زند و می‌پرسد: چی میل دارید؟

جواب تیام متعجبم می‌کند.

- برای خانوم یک قهوه‌ای تلخ با کیک شکلاتی و برای منم همون همیشگی!

پسر سری به معنی تفهیم تکان می‌دهد و از ما دور می‌شود.

همیشگی! یعنی همیشه اینجا رفت و آمد داشت؟

کافی شاپی گران قیمتی بنظر می‌رسید و اوضاع مالی تیمام هم حد اوسط بود، پس چطور همیشه به جای به این گران قیمتی می‌آمد؟!

انگار تعجبم را می‌فهمد.

- این کافی شاپ مال دوستمه! طبقه بالایی رستوران است، اینجا هم کافی شاپ. جای زیبایی است همیشه میام. آرومم می‌کنه!

بی هیچ کلمه‌ای فقط نگاهش می‌کنم. راستش حرفی برای گفتن ندارم!

دستانش را در هم قلاب می‌کند و با این پا آن پا کردن می‌پرسد: راستش من خیلی تو این یه مورد ناشیم، الانم دقیقاً نمی‌دونم چی بگم.

من هم مثل او دستانم را در هم قلاب می‌کنم و می‌گویم: پیشنهاد صبح تون خیلی من و شکه کرد. تمام امروز رو فکر کردم و...

وسط حرفم می‌پرد: اگه جواب تون منفیه هیچ نگید. بعد خوردن سفارشات مون میریم خونه!

با ابروان بالا رفته نگاهش می‌کنم.

صدای زنگ تلفن همراهم باعث می‌شود، نگاه از او بگیرم.

گوشی ساده‌ای را که دارم بیرون می‌آورم و با دیدن شماره ی خانه تازه یادم می‌افتد که باید احوال می‌دادم. سریع اتصال تماس را می‌زنم و زودتر می‌گویم: بلی؟

پشت گوشی بابا است که با نگرانی می‌پرسد: خوبی خترم؟ کجایی؟

لبخندی به نگرانی‌های پدارانه‌اش می‌زنم و جواب می‌دهم: سلام بابا جونم. خوبم نگران نباشید. کمی کار دارم تموم شده میام.

- علیکم سلام. نه گل بابا تنها نیا خودم میام دنبالت.

- تنها نیستم بابایی!

صدایش رنگ تعجب می‌گیرد.

- پس با کی هستی؟

تیام را نگاه می‌کنم که با کنجکاوی نگاهم می‌کند. به عادت همیشگی گوشه ی لب بالایم را به دندان می‌گیرم و آرام زمزمه می‌کنم: با آقا تیام!

صورت متعجبش را از پشت تلفن هم حس می‌کنم.

مکش طولانی می‌شود و من هم در برابر گوشه ی لب بالایم ظالم‌تر می‌شوم.

- می‌دونی که بهت اعتماد دارم. از این که الان واقعیتش رو گفتم ممنونت عزیز بابا! فعلاً مواظب خودت باش؛ من به تو اعتماد دارم، اما نه به تیام. هرچند بدی ازش ندیدم؛ ولی قول بده مواظب خودت باشی، باشه؟

لبخند محوی از این همه اعتمادش روی لبم جاری می‌شود و می‌گویم: چشم.

- چشمت پرنور خوشگلم. دیر نکنی. خدانگهدارت!

- چشم. خدا نگهدار!

تلفن را قطع می‌کنم و تا می‌خواهم لب باز کنم، خدمه با سفارشات می‌آید و آن‌ها را روی میز می‌چینند.

روبه تیام با خوشرویی می‌پرسد: چیزی دیگری هم نیاز است؟

تیام سری با نفی تکان می‌دهد و می‌گوید: فعلاً نه ولی اگر لازم بود صدات می‌زنم! - بله! پس فعلاً وقت خوش.

من و تیام سری برای «تشکر» تکان می‌دهیم و او بالاخره دست از سرمان بر می‌دارد.

نگاهم را به قهوه و کیک شکلاتی روی میز که خیلی با صفا درست شده می‌دهم. سفارش تیام هم چیزی شبیه قهوه است اما نمی‌دانم چیست! شاید همان نسکافه‌ای که می‌گفتند یا شاید هم چیزی دیگری!

افکارم را کنار می‌زنم و گلویم را صاف می‌کنم، در حال هم زدن قهوه‌ام می‌گویم: خب... در مورد من می‌دونین... یعنی کارای امید، وضعیت مالی مون، حال بابا، کارم و...

وسط حرفم می‌پرد و می‌گوید: همه چیز و می‌دونم نارین! وقت هم میدم برای این که دست و پا تو پیدا کنی. من فقط خودت و می‌خوام هر کمکی که بخوای هم من کنارت هستم. چجوری بگم یعنی زیر نظر خانواده رفت و آمد داشته باشیم تا تو هم منو بشناسی!

حرف‌هایش منطقی است.

بی توجه به خودمانی حرف زدنش، چند قلوپ از قهوه‌ام را می‌نوشم تلخی زنده‌اش را دوست دارم.

- یه کمی در مورد خودتون بگید.

بی تفاوت سر کج می‌کند و می‌پرسد: تو چیا ازم می‌دونی؟

- این که یه مغازه دارید و نمی‌دونم مغازه چی است، سه ساله همسایه مون هستید و پدرتون فوت شده و یه مامان دارید. خواهر و برادری ندارید، اوضاع مالی‌تونم خوبه... دیگه همین قدر می‌دونم!

با لبخند ملیحی نظاره‌ام می‌کند.

با تردید می‌پرسم: چیزی شده؟

- نه! خب... انگار زیادی مشغول بودید که تقریباً هیچی نمی‌دونید از من!

- چطور؟

- اونی که با منه مامان نیست، خالمه! من وقتی شیش سالم بود، مامانم فوت شد و خاله‌ام که بزرگ‌تر از مامان بود شد مادرم. پسرش تو فرانسه است. بهتره بگم به کمک اون تونستم اون مغازه کفش فروشی رو درست کنم. من به خاله می‌گم مامان چون واقعاً مثل مامان بوده برام.

از حرف‌هایش تعجب می‌کنم. انگار واقعاً خیلی مشغول بودم یا شاید هم برایم مهم نبوده!

- مدرسه رو تموم کردم اما دانشگاه نرفتم...

وسط حرفش می‌پریم و سریع می‌پرسم: چرا؟

لبخندی می‌زند که خجول سر به زیر می‌شوم.

- علاقه به درس نداشتیم. همون مدرسه رو هم به اجبار خوندیم. بابام وقتی دو سالم بود تو یه تصادف از پشت بوم افتاد و فوت شد!

از ترس و وحشتی که به دلم افتاده «هین» می‌کشم و دستم را سد دهانم می‌کنم تا مبادا صدایم بلندتر برود و جلب توجه کنم!

سر به زیر می‌شود و انگار یادآوری آن روزها برایش تلخ است. خیلی تلخ! آنقدر که حتی از تلخی‌اش کامم می‌سوزد!

برای دل جویی آرام می‌گویم: خدا رحمت شون کنه.

با لبخند غمگینی سر بلند می‌کند و آرام می‌پرسد: با وجود این چیزا قبولم می‌کنی؟

با گونه‌های آتش گرفته از شرم آرام جواب می‌دهم: باید با بابا حرف بزنم.

سرش را به معنی تفهیم تکان می‌دهد و می‌گوید: آره درست می‌گی!

چند ثانیه‌ای در سکوت می‌گذرد که با تک خنده‌ای اشاره به قهوه‌ها می‌کند.

- از دهن افتاد!

من هم خنده ام می‌گیرد و برای توافق سرم را بالا، پایین می‌کنم.

- بذار یکی دیگه سفارش بدم.

با گفتن این حرف دستش را برای خدمه بلند می‌کند که سریع مانع می‌شوم و می‌گویم: نه دیگه دیره باید بریم خونه!

کمی اسرار برای ماندن می‌کند و وقتی مصمم بودنم را می‌بیند؛ ناچار قبول می‌کند. مقابل در خانه‌ای مان توقف می‌کند و با لبخند ملیحی می‌گوید: ممنون که حداقل یه شانس بهم دادی!

لبخند محوی می‌زنم، اما چیزی نمی‌گویم. با «تشکر» کوتاهی از ماشین پیاده می‌شوم. هوا خیلی تاریک شده و من هیچ وقت تا این وقت بیرون از خانه نبوده‌ام.

کمی سمت پنجره ی ماشین مایل می‌شوم تا خداحافظی کنم اما با صدای شکستن شیشه و صدای جیغ مادرم وحشت زده به سمت خانه بر می‌گردم.

بی خداحافظی سمت خانه می‌دوم. صدای باز شدن در ماشین و صدای نگران تیام که صدایم می‌کند را نیز می‌شنوم اما اعتنایی نمی‌کنم.

در تاریکی هوا دنبال کلیدم می‌گردم، اما پیدایش نمی‌کنم.

دستانم می‌لرزد و عربده‌های امید گواه این است که حتماً خبری شده است!

با خطور کردن فکر بابا در سرم دست و پایم سست می‌شوند.

صدای تیام از نزدیکی‌ام می‌آید که می‌پرسد: خوبی؟ چی شده؟

با چشمان بی فروغ نگاهش می‌کنم و آرام زمزمه می‌کنم.

- بابا!

صورتش نگران می‌شود و بی توجه به من و جیغ‌های که از داخل خانه می‌آید؛ کیفم را از دستم می‌کشد و دنبال کلید می‌گردد.

نمی‌دانم چطور پیدایش می‌کند و، وارد در می‌کند، نمی‌دانم چطور به داخل می‌دوم. فقط می‌دانم وقتی وارد می‌شوم، نگاهم جایی وسط زمین که جسم خونی امید را دارد، بابایی از حال رفته و مامانی که نمی‌داند به کدام یک برسد؛ ایست می‌کند.

این‌جا چه خبر بود؟

زودتر از من تیام به خودش می‌آید و سمت امید می‌دود. شیشه‌های شکسته، وسایل ریخته و پاشیده همه اطراف سالن پخش و پلا هستند!

انگار جنگ شده است!

به سختی نگاهم را از سالن می‌گیرم و به بابا می‌دوزم. انگار همین لحظه توان در پاهایم جمع می‌شود که سمت بابا می‌دوم.

با چشمان به اشک نشسته سرس را در آغوش می‌کشم که یکی آرام سر بابا را از دستم می‌کشد.

سریع سمتش بر می‌گردم و از پشت حاله‌ای از اشک تیام را می‌بینم که کلافه می‌گوید: ولش کن باید بریم بیمارستان!

اشکم لحظه‌ای بند نمی‌آمد. مامان دو بار بی هوش شد و بی قراری می‌کرد.

حتی حالا هم نمی‌دانم موضوع چه است!

تیام مدام دلداریم می‌دهد؛ مگر فایده‌ای هم دارد؟! آخر اتاقی به اسم آی سی یو جای خوبی برای بابا نیست!

در اتاق امید باز می‌شود و دکتری که بیرون می‌آید، آرام می‌گوید: چیز برای نگرانی وجود نداره. داداش تون دستش فقط سطحی زخم برداشته و...

صورتش جمع می‌شود و آرام ادامه می‌دهد: انگار زیادی نوشیده که از حال رفته! نوشیده!... مدام این کلمه در ذهن آشفته‌ام تکرار می‌شود.

فکری چون خوره‌ای مغزم را می‌جود که نکند در حالت مستی...

از فکرش هم دیوانه می‌شوم و چنگی به صورتم می‌زنم. تیام و دکتر هر دو یک جا سریع مانع می‌شوند. اما من با گریه می‌نالم: ولم کنین. این پسر کی می‌خواد آدم شه؟ وقتی بابا مرد!

سه روز از آن شب شوم می‌گذرد و همه چیز آرام شده است؛ جز حال من! روزها سر کار و شب‌ها بیمارستان بودم. امید حالش بهتر شده بود و بابا هم به فضل خدا خوب بود.

امید حتی کلمه‌ای هم حرف نمی‌زد و این به شدت مرا کفری کرده بود!

هم گناهکار بود و هم دو قورت و نیمش باقی بود!

امید که صبح همان شب مرخص شد و گفت از کارهای که کرده هیچی یادش نیست!

بابا هم امروز مرخص شد و حالا با مامان داخل اتاق بابا نشسته بودیم. امید هم معلوم نبود کجا است!

بابا با کمک مامان لباس می پوشید. اما بنظر می رسید عمیقاً تو فکر است.

لبخندی روی لبان خشکیده ام جا می دهم و می پرسم: کریم خان ما انگار تو فکره! بی آنکه اخم کند یا تغییر تو حالش ایجاد کند، نگاهم می کند. لبخندم جمع می شود.

بابا دوباره رو به مامان که کمکش می کند؛ نگاه می کند و آرام می گوید: خانم شما برو داروهای من و بیار، نارین بهم تو پوشیدن لباس کمک می کنه!

لباس پوشیدن بابا تمام شده است و مامان که انگار می فهمد بابا حرف خصوصی با من دارد؛ با گفتن: «چشم.» اتاق را ترک می کند.

از روی صندلی مقابلش بلند می شوم و آرام سمت بابا می روم. کنارش روی کاناپه دو نفره که کنار، کاناپه سبز رنگ عزیز بابا بوده و است؛ می نشینم.

شاید چون پول نداشتیم جدید و رنگ بهتری بخریم، بابا همین کاناپه سبز رنگی را که هیچ تفاهمی با آن دو کاناپه تک نفره و دو نفره سیاه رنگ نداشت را دوست داشت.

کلافه بنظر می رسید و این مرا نگران می کرد. این حالت برای مرد عمل شده ای که سه روز پیش یک سگته ناقص را رد کرده بود؛ سمی بیش نیست!

آخر امید با این بی پروایی هایش همه ای مان را به باد می دهد!

دلواپس به چهره ی غرق در فکر و رنگ پریده اش خیره می شوم و نگران لب می زنم: چیزی شده بابا؟

نگاه غمگینش را از قالی می گیرد و چشم به من می دوزد.

- اگه بگم واسه کار بری خارج از شهر بدت میاد؟

چشمانم گرد می شود و ابروانم به تاج سرم می چسبند.

- برم خارج از شهر؟

کلافه دستی به صورتش می کشد.

- حتی اگه می خوای خارج از کشور!

این جواب بابا زیادی سنگین نیست؟!

من برم خارج از کشور؟ دختری که اگر یک دقیقه از آمدنش می گذشت بابا نگران می شد!

می خواهم اعتراض کنم اما کلمات را گم کرده ام! این همه شوک پی هم قطعاً کاری با قلبم می کرد!

- اما بابا...

حرفم را قطع می کند و غمگین می گوید: نپرس گل بابا فقط کاری رو که گفتم و بکن!

حالم را نمی‌توانم توصیف کنم. احساساتم در هم شده! غم، تعجب، سوال همه در سرم رژه می‌رفتند و مغزم چیزی تا مرز انفجار ندارد! چرایش را نمی‌دانم، اما دلم می‌خواهد حرف‌های آن روزم با تیام را برای بابا بگویم. سرم ناخواسته به زیر می‌افتد.

- نمی‌خوایین پیرسین اون روز آقا تیام چی‌کارم داشت؟
صورتش را نمی‌بینم اما می‌دانم تمایلی برای فهمیدن ندارد!
چی می‌توانست این گونه او را آشفته کرده باشد؟
- بگو!

- بابا... ا... اون روز...

انگار آشفته‌گی بابا به من نیز سرایت کرده که کلمات را گم کرده‌ام.
نگاهم را به چشمان منتظر بابا می‌دوزم و خیلی سریع می‌گویم: می‌خواه برای امر خیر بیاد!

این دیگر چی بود که من گفتم؟ اما انگار بابا از شنیدن این حرف زیادی خوشحال می‌شود. این را از برق ناگهانی نگاهش می‌فهمم.
یعنی مشکلی ندارد؟

اما نگاهش لحظه‌ای پر از نگرانی می‌شود.

- تو چی بهش جواب دادی؟

این بار دیگر سر به زیر نمی‌شوم اما مقابل لب بالایم اعلام جنگ می‌کنم.
- قبول کردی؟

سرم را به معنی «نخیر.» تکان می‌دهم.

- بهش گفتم باید با شما حرف بزنم...

یادم نمی‌رود، برق خوشحالی و رضایت نگاهش را که به یک باره می‌بینم.

- باشه گل بابا برو صداش بزن حرف بزنیم.

چشمانم از تعجب درشت می‌شوند.

- الان؟

کلافگی را در تمام حرکاتش حس می‌کنم. دلیل این غلیان احساساتش را نمی‌دانم.

- بابا چیزی شده؟ حس می‌کنم خوب نیس...

میان حرفم می‌آید.

- خوبم بابا جان. تو کاری رو که گفتم بکن!

از این‌که این‌قدر از او غافل شده‌ام و نمی‌دانم دلیل این کارهایش چه است، از خودم عصبی می‌شوم.

با بی رمقی از جا بلند می‌شوم و سمت خانه‌ای تیمارشان می‌روم. یک خانه فاصله میان خانه‌ای مان است.

نمی‌دانم به چه دلیل بخوامش، حتی نمی‌دانم بعد از رساندن ما به خانه، مغازه رفته باشد یا خیر!

با بسم‌الله زنگ در را فشار می‌دهم. صدای زنی از پشت در که می‌پرسد: «کی است؟» به گوشم می‌رسد.

- منم همسایه تون!

نمی‌دانم این دیگر از کدام جهنم دره‌ای در دهانم افتاد.

در باز می‌شود و قامت یک زن میان سال در چهارچوب قاب می‌شود. صورت گندم گون و عادی دارد. نه زیبا است و نه زشت!

موهای جو گندمی‌اش که از زیر شالش فراری بودند؛ خیلی راحت به چشم می‌خورد.

لبخند محجوبی می‌زند.

- بفرما تو دخترم!

با صدایش دست از کنکاش برمی‌دارم و می‌گویم: آقا تیام خونست؟
اخمی از روی کنج‌کاوی وسط ابروان نازک و اصلاح شده‌اش می‌نشیند.

- آره عزیزم. مشکلیه؟ بابات خوبه؟

انگار مرا می‌شناخت.

سریع پاسخ می‌دهم: آره، آره همه چی خوبه. فقط بابام با آقا تیام کار داشتن.

- لبخند روی صورتش جا پهن می‌کند.
- باشه عروس خانم الان صداش می‌زنم.
- عروس خانم! یعنی از علاقه‌ای تیام به من خبر دارد؟
- وای خدای من! حس می‌کردم گونه‌هایم بین گرزهای آتش است!
- لحظه‌ای بعد چهره‌ی آشفته‌ای تیام در قاب در نمایان می‌شود.
- چیزی شده نارین؟
- نمی‌دانم چه بگویم.
- آره! یعنی نه! خوب... بابام کار تون داره!
- انگار از جواب‌هایم گیج‌تر می‌شود.
- باشه کتم و بیوشم میام.
- دیگر تعلل را جایز نمی‌بینم و سریع به خانه باز می‌گردم.
- می‌خواهم در اتاقم مخفی شوم اما راهم را سمت آشپزخانه کج می‌کنم.
- مامان در حال پختن نهار است. روی صندلی کنار اجاق می‌نشینم.
- مامان، بابا چشه؟
- بی حوصله نگاهم می‌کند.
- نمی‌دونم. از صبح روانی شدم از بس ازش پرسیدم! می‌گه هیچی نیست!

نگران می‌پرسم: خوب این قضیه خارج از شهر رفتن من دیگه چیه؟
در حال خورد کردن پیاز پاسخ می‌دهد.

- اینم نمی‌دونم. از وقتی مرخص شده یک سره این حرف و می‌زنه!
یعنی چه می‌تواند باشد؟

با صدای زنگ در دست از افکارم می‌کشم و برای باز کردن در می‌روم. خوب است
که شال و مانتویم را در نیاورده‌ام.

هنوز به در نرسیده‌ام که در اتاق بابا به یک‌باره باز می‌شود و بابا هراسان بیرون
می‌آید. بی توجه به زنگ در سمتش می‌دوم و نگران می‌پرسم: خوبی بابا؟ چه
شده؟

آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: خوبم بابا. تو برو اتاقت من در و باز
می‌کنم.

دیگر شکی ندارم که بابا یک چیزی‌اش شده است!

این بار چیزی نمی‌گویم و بدون هیچ اعتراضی سمت اتاقم می‌روم. می‌دانم
پرسیدن فایده‌ای ندارد. پس بهتر است خودم را خسته نکنم.

صدای احوال‌پرسی تیام با، بابا می‌آید. خیلی خسته‌ام؛ هم از کار و بیمارستان، هم
از این تغییر عجیبی بابا! شال و مانتویم را در می‌آورم و روی تشکم پهن می‌شوم.
چشمان خسته‌ام را آرام روی هم می‌گذارم تا لحظه‌ای به دور از اطرافم بشوم.

دستی آرام موهایم را نوازش می‌کند. حس شیرینی است که موقع خواب موهایت را نوازش کنند.

لبخندی بی اراده روی لبانم شکل می‌گیرد.

- گل بابا بیداره پس؟

صدایش بهترین نوای دنیا است!

با لذت «هومی» زمزمه می‌کنم و می‌گویم: دوست دارم تا ابد تو این حالت باشم! چشمانم بسته است، اما می‌دانم از آن لبخندهای پنهانش را زده. همان‌ها که وقتی می‌زد، اصلاً درست پیدا نبود!

- حرف بزنیم؟

آرام چشم می‌گشایم و سوالی نگاهش می‌کنم.

- در مورد چی؟

نگاهش پر از محبت است اما صورتش پر از غم!

بی مقدمه می‌پرسم: اون شب چی شد بابا که این‌طور کلافه‌ات کرده؟

اخمی میان ابروانش جا خوش می‌کند و می‌پرسد: کدوم شب؟

از جا بلند می‌شوم.

- همون شبی که اومدم با یک فاجعه رو برو شدم!

لب تر می‌کند و جواب می‌دهد: هیچی نوید زیاد نوشیده بود. رفیق‌هاش آوردنش خونه! بعدش شروع به فحش دادن اون عجوزه کرد و با دست همه چی رو درهم و برهم کرد. شیشه‌ها رو هم شکست.

با شک نگاهش می‌کنم.

- همین؟

- آره.

دستی به صورتش چروکیده‌اش می‌کشم و دل‌نگران می‌پرسم: پس چرا یجوری شدی؟

دستم را میان دست می‌گیرد و بوسه‌ای رویش می‌کارد. سریع دستم را پس می‌کشم و اعتراض می‌کنم.

- عه! این چه کاره بابا جونم؟ بوسیدن دست از ما کوچیکاست. شما پادشاه منی! لبخندی می‌زند و می‌گوید: بوسیدن تاج سر لازمه جان بابا تا آدم قدرت پادشاهی رو بفهمه! ببخش اگه بهت بد کردم عسل بابا.

- عه بابا چه حرفیه شما تنها برای این که سایه تون الان بالای سرمه کلی بهم خوبی کردید!

خیلی ناگهانی و بی مقدمه می‌پرسد: می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

از این ناگهانی پرسیدنش تعجب می‌کنم و آرام زمزمه می‌کنم: با کی؟

لبخند غمگینی می‌زند و جواب می‌دهد: با تیام!

سکوت می‌کنم. چون حرفی برای گفتن ندارم.

سر کج کرده نگاهم می‌کند.

- سکوت علامه رضاست بابا جان!

نمی‌توانم چشم در چشم حرف بزنم. پس سر به زیر می‌شوم و طبق عادت لب بالایی را به دندان می‌کشم. ذهنم در حال ردیف کردن کلمات است.

- بابا من عاشقش نیستم. اما بد بینم نیستم در موردش! آگه شما بگید بلی، منم میگم بلی! آگه شما بگید نه، منم میگم نه! چون شاید شما چیزی رو بدونید که من ندونم.

آه پر حسرتی می‌کشد و می‌گوید: امشب میان خواستگاری! آگه قبول کردی پس فردا عقد هم می‌شید!

بی آنکه متوجه باشم، صدایم بالا می‌رود.

- چ...ی؟! -

چیزی نمی‌گوید و حتی نگاهم، هم نمی‌کند. با دست دو شانهاش را می‌گیرم و سمت خودم می‌کشمش.

- بابا چخبره این همه عجله؟ من هیچی از اون نمی‌دونم. چند روز با هم رفت و آمد می‌داشتم تا من می‌دونستم چه جور...

میان حرفم می‌پرد و می‌گوید: خوب دوران نامزدی هم واسه همین چیزهاست.

حرصم می‌گیرد. توقع چین چیزی را از بابا نداشتم.

- من نمی‌خوام ازدواج کنم. بهشون بگید نیاں خواستگاری!

با تشر صدایم می‌زند: نارین!

عصبانیت و حرص با هم مخلوط و نمی‌توانم این حجم عظیمی فشار را تحمل کنم.

- نارین بی نارین! تا ندونم چرا من و از سر تون باز می‌کنید، موضوع همینه!

نرم‌تر می‌شود و ملتمس می‌گوید: ما تو رو از سر مون باز نمی‌کنیم. من فقط می‌خوام خوشبخت شی!

- دخترم واسه مهمون‌ها چای بیار.

با دستان عرق کرده سینی حاوی چای را به دست می‌گیرم و سمت سالن می‌روم.

تیام و خاله‌اش خیلی آراسته روی مبل دو نفری نشسته‌اند.

کت شلوار سورمه‌ای رنگ تیام با آن استایل مویش خیلی هم‌خوانی دارد. به قول قدیمی‌ها «اتو کشیده!» شده بود.

چای را اول برای خاله‌اش تعارف می‌کنم و سپس برای بابا و مامان؛ جای خالی امید خیلی در ذوق می‌زند، اما چاره چیست!

آخرین لیوان چای را به تیام تعارف می‌کنم که با لبخند و «تشکر» زیر لبی بر می‌دارد.

مثل خودش آرام «خواهش می‌کنم» زمزمه می‌کنم و کنار مامان جا می‌گیرم. خیلی دلم می‌خواست در چای تیمام فلفل و نمک بریزم؛ اما اصلاً دل و دماغ همچنین کارها برایم نمانده است.

خاله‌ای تیمام هر چند ثانیه نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد.

خیلی جو مسخره‌ای است و من حتی نمی‌دانم بابا چرا این همه عجله کرد.

خاله‌ای تیمام نیم نگاهی با لبخند حواله‌ام می‌کند و می‌گوید: خوب آقای سخا غرض از مزاحمت ما به شما معلوم است دیگه...

یک تک خنده‌ای وسط حرف‌هایش اضافه می‌کند.

بابا با متانت کمی کتش را درست می‌کند و پاسخ می‌دهد: چه حرفیه، شما مراحمین.

تیمام هر لحظه عرقی که از پیشانی تا بالای ابرویش می‌آید را می‌گیرد، صورتش سرخ است؛ اما چشمانش سرخ‌تر!

- بلی داشتم می‌گفتم تنهایی به خداوند (ج) می‌زیبد و ما هم... اگه شما صلاح بدونین این دو جوون رو به هم برسونیم!

حرفش که تمام می‌شود، نگاهش را به من می‌دوزد.

سرم پایین است و با ریشه‌های شالم بازی می‌کنم.

صدای بابا به گوشم می‌رسد که می‌پرسد: چی میگی دخترم؟

این لحظه برای هر دختری سخت است اما برای من سخت‌تر!

شاید دیگران به دلیل دوری از خانواده برایشان سخت باشد اما من یک دلیل دیگر هم دارم. این که بابا چرا این همه عجله دارد!

- هرچی شما بگید.

صدایم خیلی آهسته است اما انگار همان لب خوانی من خیلی پر صدا بود که خاله‌ای تیام با خنده «مبارک باشه» گفت.

همه چیز خیلی به سرعت پیش می‌رفت، در حدی که حتی متوجه گذر زمان نمی‌شدم.

- خوب دیگه عروس خانم، بلند شو که ماه شدی!

آرام چشمانم را باز می‌کنم و نگاهم را به آینه می‌دوزم.

با وجود مژه‌های کم پشتم، هنوزم چشمانم سنگین است.

آرایش لایت و ملیحی دارم و مانتوی کرمی رنگم که گل دوزی‌های طلایی هم رویش دارد، خیلی زیبا جلوه می‌کند. شلوارم هم کرمی رنگ است. شالم اما سفید است، خط‌های طلایی رنگش که همخوانی عجیبی با مانتویم دارد؛ به زیبایی‌اش افزوده است.

لبخند ملیحی روی لبانم که حالا گلبهی شده است، می‌نشانم و می‌گویم: مرسی عزیزم. عالی شده!

با ذوق دست در هم می‌کوبد و می‌گوید: اگه به دل خودم می‌داشتی، عالی‌ترم می‌شد.

فقط لبخند می‌زنم و چیزی نمی‌گویم.

از این وصلت خوشحال هستم اما حال بابا باعث رنجشم می‌شد.

حتی بلیت مشهد، برای ماه عسل مان را هم رزرو کرده بود! ما فقط عقد می‌کردیم، اونم یک عقد ساده و محضری که نیاز به این همه بزرگ کردنش نبود اما به کی باید می‌گفتم!

چند تقه به در آرایشگاه می‌خورد که باعث باعث می‌شود، افکارم درهم بخورد.

یکی از شاگردانش با صدای بلند می‌پرسد: کی است؟

صدای نازک زنی از آن سمت در می‌آید که می‌گوید: دنبال عروس اومدم.

چشمانم گرد می‌شود. منظورش من بودم؟

بی‌آنکه برای کسی دیگر وقت بدهم خودم سمت در می‌روم و بازش می‌کنم.

خانم جوانی که صورتش آرایش زیبا و متوسطی دارد، پشت در است.

تا نگاهش به من می‌افتد، لبخند کل صورتش را فرا می‌گیرد.

- ماشاالله هزار ماشاالله به انتخاب تیام!

بعد هم سریع بغلم می‌کند و چند بوسه‌ای روی صورتم می‌کارد.

متعجب و کنجکاو نگاهش می‌کنم. سریع منظورم را می‌گیرد و می‌گوید: آه یادم رفت خودم و معرفی کنم. دستش را سمتم می‌گیرد و با لبخند می‌گوید: من زهرام دختر خاله‌ی تیام.

با همان صورت متعجب همراهش دست می‌دهم و می‌پرسم: خود تیام نیومد؟
شیطان نگاهم می‌کند و می‌گوید: ای ناqlا دلت تنگش شده؟
با سکوت نگاهش و هیچ نمی‌گویم. زیاد آدم صمیمی شدن نیستم. آن هم به این سرعت!

سکوتم را که می‌بیند؛ تک سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید: نه ما رسم داریم عروس و ببریم پیش دوما. یعنی قبل عقد قرار نیست هم و ببینن!
دلم می‌خواهد بگویم: «این دیگر چه رسم مسخره‌ای است؟!» اما جلوی دهانم را می‌گیرم و بعد از خداحافظی مختصری که با آرایشگرم می‌کنم؛ سمت در می‌روم و با زهرا هم‌قدم می‌شوم.

ماشین شیکی که کنار آرایشگاه با شیشه‌های دودی پارک شده باعث می‌شود، تعجبم چند برابر شود.

ماشین تیام که یک دویست شش ساده بود!

همین که نزدیک ماشین می‌شویم، زهرا در عقب را برایم می‌گشاید.
حرصم می‌گیرد، دندان قروچه‌ای می‌کنم و سوار می‌شوم.

زهرا هم کنارم می‌نشیند. پسر جوانی پشت رل است که با لبخند پر می‌گردد و می‌گوید: سلام من اهورام، پسر خاله‌ی تیام!

به اجبار سلام می‌کنم و برای این که این بحث کش پیدا نکند رویم را بر می‌گردانم. فقط دستم به تیام نرسد! آخر این چه رسم مسخره‌ای است که این‌ها دارند؟

وقتی دست از حرص خوردن بر می‌دارم که گوش‌یام زنگ می‌خورد. با دیدن شماره‌ی تیام ابروانم بالا می‌پرد.

انگار این تو رسم شون نیست که قبل عقد زنگ بزنند! تا می‌خواهم تماس را وصل کنم که گرفته شدن دستمالی مقابل بینی‌ام و پیچیدن ناگهانی بوی تند داخل دماغم، از هوش می‌روم!

سرم و تمام بدنم درد می‌کند. چشمانم را انگار چسب دو قلو زده باشند، اصلاً باز نمی‌شود.

چه شده است؟

به هزار مشکل چشمانم را باز می‌کنم که باز هم روی هم می‌افتد.

یک چیزی روی تنم حس می‌کنم، اما من نمی‌دانم چیست!

صداها‌ی نا آشنای به گوشم می‌رسد. صدا مال یک مرد است!

- احمق داری چه غلطی کی‌کنی؟

- به تو چه؟

- اگه رئیس بفهمه؟

صورت کسی را به دلیل تار بودن و سیاهی چشمانم نمی بینم، اما صداها کم کم واضح می شود.

- رئیس نمی فهمه، به رئیس هم می گیم مال قبلش بوده!

صدای نگران مرد اولی می آید.

- رئیس فردا میاد!

خنده ای کریهی کنار گوشم می شنوم.

- منم تا فردا شاد و شنگول از این اتاق میرم. حیفه این همه خوشگلی.

نمی دانم چه شده و من کجا هستم اما از این حالی که دارم بشدت متنفرم!

بازوانم انگار بی پوشش است، یا هم چیزی داخل آستینم رفته. آخر حرکت چیز نرمی که اطرافش زبری دارد، را رویش حس می کنم!

به مشکل چشم باز می کنم، با دیدن حجم مو مقابلم کم کم هوشم بر می گردد.

اما زیاد وقتی برای تحلیل ندارم با صدای گرفته جیغ می کشم.

حجم مو از مقابلم دور می شود و من چهره ای زشت و تن ورزکاری مردی را می بینم که به خود اجازه دست زدن به من را داده است!

هم من، هم او به نفس نفس افتادیم. من از شوکی که برایم وارد شده بود و او از کاری که می خواست انجام دهد.

می‌خواهم دستم را بالا بیاورم؛ اما نمی‌شود. نگاهم سمت دستانم که به صندلی که رویش نشسته بودم بسته شده بود، معطوف می‌شود.

با دیدن حالتی که نشسته روی صندلی محکم بسته شده بودم، «آه» از نهادم بلند می‌شود.

نگاهم اطراف جای که هستم را می‌کاود. یه اتاقکی که چیزی جز یک لامپی سقفی و همین صندلی که رویش نشسته‌ام ندارد.

یک اتاقکی که شاید دو برابر یک اتاقک آسانسور شود!

نگاهم روی تنم چرخ می‌خورد و با دیدن تنم که یک تاپی که پوشش تا روی نقطه نافم بود و همان شلواری که با تیام برای عقد گرفته بودیم، دیگر پوششی ندارد، از شدت وحشت به خود می‌لرزم!

مرد که تا حالا از شدت جیغ من مبهوت بود با دیدن نگاه نا امید و بدن لرزانم، خنده‌ای بلندی سر می‌دهد و می‌گوید: چیه خوشگله، خوست نیومد؟

جیغ می‌کشم. پی در پی!

بی خود که نیست. چشم باز کنی و مقابل یک مرد باشی!

اما او می‌خندد و صدای جیغ‌های من با صدای خنده‌ای او در هم آمیخته می‌شود.

در اتاقک به یک باره باز می‌شود و آخرین جیغ بلند را می‌کشم.

مرد کوتوله و زشت صورت با اخم وارد می‌شود که باعث می‌شود خنده‌ای آن مرد قطع شود. مردک کوتوله یک قدم به داخل اتاقک پا می‌گذارد و سمت آن مرد نگاه می‌کند.

رنگ از صورت مرد می‌پرد. اما تا کلمه‌ای «آقا» از دهانش خارج می‌شود؛ صدای شلیک گلوله، پاشیده شدن خون روی صورتم و جیغ من یک جا می‌شود! می‌لرزم، بد هم می‌لرزم. قطعاً جهنم این جا است؛ نیست؟!

مرد کوتوله سمت من می‌چرخد و لبخندی روی صورتش پهن می‌شود. حجاب زیاد برایم ارزش ندارد اما حالا این مدل لباس پوشیدن بد جور پوست تنم را می‌سوزاند!

- نترس اینجا کسی برات کاری نداره!

اما من چطور اتفاقات این چند دقیقه پیش را فراموش می‌کردم؟! اصلاً اینجا کجا است و من کجای کار هستم؟

چیزی نرمی روی تنم می‌افتد و من بعد تاخیر کمی می‌فهمم؛ همان مانتوی گرمی رنگم است.

ذهنم هنوز درست کار نمی‌دهد و هنوز گیج اتفاقات چند لحظه پیش است.

دو مرد قوی هیکل وارد اتاقک می‌شود و لاشه‌ای بی جان آن مرد را از اتاقک خارج می‌کند.

کم کم چشمانم می‌سوزد و من تازه یادم می‌آید که برای تخلیه شدن، چیزی به اسم گریه هم است!

مردک کوتوله هم با پوزخند اتاق را ترک می‌کند و در را محکم می‌بندد. من می‌مانم و یک دنیا سوال...

انگار کم کم از اطرافم درک می‌کنم.

عقد من و تیام بود که از آرایشگاه رسیدم به اینجا و...

ناگهان جیغ می‌کشم: اینجا چخبره؟ شماها کی هستین؟

جوابی جز انعکاس صدایم به در و دیوار اتاق دریافت نمی‌کنم.

تلاش‌هایم برای رهایی باعث می‌شود، همان مانتویم هم از روی بدن نیمه برهنه‌ام کنار برود.

از شدت وحشت می‌لرزم و فقط با جیغ کمک می‌خواهم.

با هر تکانی که می‌خورم تنابی که محکم دورم بسته شده است، اجزای تنم را به درد می‌آورد.

در اتاقک مثل دفعه‌ای اول باز می‌شود و همان مرد کوتوله با عصبانیت وارد می‌شود. به تعقیب او یک مرد قند بلند و ورزشکاری دیگر هم وارد می‌شود.

همان مرد کوتوله با عصبانیت داد می‌زند.

- چته؟ می‌ذاری بکیم!

گلویم خراش برداشته است، از بس جیغ کشیده‌ام. بدنم که از قبل، از شدت وحشت می‌لرزید و حالا با دیدن این دو مرد رعشهی وحشت در بدنم دو برابر شده بود.

با لرزش صدایم می‌نالدم: چی از جون من می‌خوایین؟ بذاریم برم!

با این حرفم مرد کوتوله پوزخندی می‌زند و با اشاره به اون مرد قد بلند می‌گوید: باز کن دست و پاشو. این گربه وحشی چی داره که این جور با رد تناب بدنش و داغون کردید؟!

تا مرد نزدیکم می‌شود، با وحشت به صندلی می‌چسبم.

- نترس ما به سلامت بیشتر نیاز داریم تا داغونت!

چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمم و بدنم هنوز که هنوز است، بی حس است.

- شماها کی هستین، چی از جون من می‌خوایین؟

طره‌ای از موهایم را در دست می‌گیرد که نفسم حبس می‌شود و دستانم را که حالا باز است؛ مقابل بدن نیمه برهنه‌ام می‌گیرم.

باز هم پوزخندی می‌زند و می‌گوید: بابا جونت ما رو معرفی نکرد؟

کرختی داروی بی‌هوشی انگار به نظرش کم است که این را هم اضافه می‌کند. دست و پایم سست می‌شوند.

حرف‌ها و حرکات اخیر بابا در ذهنم به رقص در می‌آید.

«میشه بری خارج از شهر برای کار!»

«امشب میان برای خواستگاری! اگه قبول کردی پس فردا عقد هم می‌شید!»
«فقط می‌خوام خوشبخت شی!»

با چشمان پر اشک نگاهش می‌کنم و آرام زمزمه می‌کنم: منظورت چیه؟
کمر راست می‌کند و در حالی که سمت در می‌رود، می‌گوید: الان وقت خوابه فردا
برات تعریف می‌کنم. اونم با آب و تابش!
جیغ می‌کشم: نه وایستا کجا می‌خوای بری؟
اصلاً توجهی به جیغ‌هایم نمی‌کند.

- نرو لعنتی، نرو!

هق، هقم در فضای کوچک اتاق می‌پیچد و آن مرد ورزشکاری هم بی حرف
اتاقک را ترک می‌کند. چند لحظه بعد صدای چرخش کلید در، گریه‌هایم را به اوج
می‌برد.

من کجای ماجرا هستم؟ این حیوان‌ها چه کاری با پدر من دارند؟
با فکر این که آن مردک بی شعور را همین حیوان‌ها، بی مکث و با یک تیر خلاص
کردند، سلول به سلول تنم را به لرزه می‌آورد.

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد، چشمانم از زور گریه باز نمی‌شوند. مامان و بابا در چه
حال هستند؟ تیام چه می‌کند؟ امید با کارهایش قلب بابا را ایست نداده باشد؟
ذهنم از فکر کردن به این موضوعات، رو به انفجار است!

گوشه‌ای اتاقک در خود کز کرده‌ام و می‌گیرم. می‌دانم آرایشم خراب شده و شنیون موهایم به هم ریخته است اما این‌ها اصلاً مهم نیست. شالم را هم پیدا نکردم و این به عصبانیت‌م می‌افزاید.

صدای چرخش قفل در باعث می‌شود، سریع از جا بلند شوم. همان مردک کوتوله این بار با یک شکم گنده‌ای دیگر وارد اتاقک می‌شوند. سن و سالش تقریباً پنجاه به بالا می‌خورد و چهره‌اش هم سن و سال آن مرد کوتوله به نظر می‌آید. چهره‌ای خشک و زشت دارد.

نگاه مرد دومی خریدارانه است و از طرز نگاهش اصلاً خوشم نمی‌آید. مرد کوتوله رو به مرد دومی می‌گوید: همینه سیروس!

مردی که حالا فهمیده بودم، اسمش سیروس است و با نگاهش انگار مرا قورت می‌داد. مثل گفتاری که نگاهش به طمع‌ه‌اش باشد، نگاه می‌کند.

پوزخندی اعصاب خورد کنی می‌زند و می‌گوید: مطمئنی سیامک؟

- صد در صد!

با تمسخر نگاهم می‌کند و می‌گوید: نمی‌دونم این چه بدرد شیخ می‌خوره!

روح از تنم رخت می‌بندد و خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود. مرد کوتوله که سیامک نام دارد، با صدا می‌خندد. مثل خنده‌های شبیح در فلم‌های ترسناک!

- گریه کرده ولی خوبه واسه چند روز سرگرمی!

بی توجه به این که بدن نحیفم مقابل اون دو مرد صفر را هم کامل نمی‌کند، جیغ می‌کشم و می‌گویم: شما چی می‌گید؟ این حرف‌ها چیه که می‌زنید؟

سیروس رو به سیامک می‌کند و می‌گوید: سیا امشب بیارش محفل که بین شیخ‌ها است. پنجاه دختر دیگه رو هم من میارم. تو چنتا داری؟

این‌ها چه می‌گفتند!

بدنم از ترس می‌لرزد و، وحشت زده نگاه شان می‌کنم. انگار عضلاتم فلج شده است! نه زبانم، نه مغزم، نه بدنم هیچ کدام نه حرکتی می‌کرد و نه فرمان صادر می‌کرد.

سیامک با اشاره به من می‌گوید: با این میشه ده‌تا!

سیروس سر تکان می‌دهد و می‌گوید: اوکی آمادش کن شاید پولی خوبی گرفتیم ازش!

می‌خواستند بفروشتم!

صدایم از بغض می‌لرزد وقتی می‌گویم: نمی‌تونین من و بفروشین!

سیروس پوزخند می‌زند و سیامک اخم می‌کند.

داد می‌کشم: نمی‌تونین با من مثل یک جنس رفتار کنین!

سیامک قدمی نزدیکم می‌شود که از ترس قدمی به عقب می‌گذارم. کم حرفی که نیست، همین سیامک آن مرد را با یک گلوله کشت و حتی خم به ابرو نیاورد!

آن قدر نزدیکم می‌شود که بالاخره به دیوار می‌چسبم.

اندازه‌ای پنج سانتی با من فاصله دارد که لب می‌زند: به نظر تو با آدمی رو که تو قمار بردم چطور باید رفتار کنم؟

گوش‌هایم سوت می‌کشد. بابا قمار باز نبود!

چشمانم تار می‌بینند اما پوزخند روی صورتش را به خوبی حس می‌کنم. انگار در بین تمام اجزای بد شکل چهره‌اش همان پوزخند، پر رنگ‌تر است!

با لبان لرزان و اشک‌های روان می‌نالم: داری دروغ می‌گی! بابا قمار باز نیست!

پوزخندش به خنده‌ای بلند و کریه‌ی تبدیل می‌شود. آنقدر می‌خندد که من جای او دل پیچه می‌گیرم.

- کی گفت بابات؟ من در مورد داداش جونت حرف می‌زنم! اون شب وقتی امید رو آوردیم خونه تون به بابا جونت گفتیم که تا آخر هفته آمادت کنه! اما انگار می‌خواست تو رو از ما دور کنه!

لرزش بدنم را می‌دید اما بی رحمانه تمام جملاتش را ادامه می‌داد.

با تحقیر نگاه به بدن لرزانم می‌کند و ادامه می‌دهد: اصلاً از این کار بابات خوشم نیومد!

بعد هم با آن سیروس نام می‌خندند و اتاق را ترک می‌کنند.

بین آن اتاق تاریک با یک چراغ سقفی و یک صندلی من می‌مانم و یک دنیا سوال! سرم گیج می‌رود؛ چیزهای که شنیده‌ام زیادی سنگین است و هضم کردنش دشوار! فکر می‌کنم، آن قدر زیاد که سرم گیج می‌رود. گاهی مشتهای بی جانی بر

در آهنین اتاقک می‌کوبم، گاهی با صدای می‌گیریم و گاهی بی صدا کز می‌کنم. گذشتن ساعت را نمی‌دانم. آخر هر دقیقه‌ای اینجا برابر با یک سال خانه‌ی کوچک مان است!

صدای چرخش کلید می‌آید اما آنقدر بی جان هستم که حتی دیگر حوصله‌ای هیچ چیزی را ندارم. فقط نگاه بی فروغم را سمت در می‌چرخانم و نظاره گر دختر ریز نقشی می‌شوم که صورتش غرق در آرایش است و آدامس دهانش در هر ثانیه سه بار باد می‌شود و صدای ملچ، ملچش در اتاقک می‌پیچد!

با تعجب نگاه چهره‌اش می‌کنم که با صورت کج و کوله به عقب بر می‌گردد و می‌گوید: سیا این انتخاب شیخ ثمره؟

سیامک کوتوله در حالی که همبرگر بزرگی در دست دارد و هر چند ثانیه گاز بزرگی به او می‌زند؛ وارد اتاقک می‌شود و نگاه گذارای به من می‌اندازد.
- آره، خودش!

از حرف‌هایشان چیزی عاید نمی‌شود.

دختر با خنده و لوندی خودش را در آغوش سیامک رها می‌کند و با عشوهِ می‌گوید: من که از این روح خانوم خوشگل ترم! مگه نه؟

سیامک دست دور کمر او حلقه می‌کند و می‌گوید: مگه تو به انتخاب من شک داری گلم؟

خنده‌های هردویشان در فضای کوچک اتاقک می‌پیچد و سر دردناکم را به مرز انفجار می‌رساند.

با بی حوصلگی و عصبانیت داد می‌زنم: بسه دیگه این مسخره بازی!

خنده روی لبان هر دو می‌ماسد که از جا بلند می‌شوم و تهدید وارانه می‌گویم: یا من و ول می‌کنین از این جا برم، یا هم اونقدر جیغ می‌کشم که کل دنیا خبر دار بشه!

هر دو نگاهی به هم دیگه می‌اندازند و با صدای بلند شروع به خندیدن می‌کنند. گیج و مبهوت نگاه شان می‌کنم که سیامک قدمی سمت می‌آید و بعد از زدن گاز بزرگی به همبرگش، با دهن پر می‌گوید: اوکی هانی هر قدر دوست داشتی جیغ بکش!

بعد هم بی توجه به من سمت آن دختر می‌رود و می‌گوید: آرشین زودتر آمادش کن سه ساعت بیشتر وقت نداریم!

سمت در می‌رود که آرشین کلافه می‌گوید: دل نداری همینجا آمادش کنم سیا! نفسم داره بند میاد و امکاناتم ندارم!

سیامک تا می‌خواهد جوابی بدهد، میان حرفش می‌آیم و می‌پرسم: آماده برای چی؟

دخترک که سیامک اسمش را آرشین خواند، با مسخرگی می‌گوید: برای فروش رنگ و روغنت می‌کنیم!

بعد هم به حرف مسخره‌اش می‌خندد.

نگاه لرزانم را سمت سیامک معطوف می‌کنم و با تردید می‌پرسم: چی چرت و پرت میگه؟

هر دو هوفی می‌کشند که سیامک سمتم بر می‌گردد و می‌گوید: چرت و پرت نیست گلم. داره میگه باید آماده شی تا بابت پول بدن! هر چند سفارش شیخ ثمر هستی، اما...

نگاه حقیرانه‌ای به سر و وضعم می‌کند و ادامه می‌دهد: نه با این سر و وضع! شیخ ثمر کی بود دیگه! بابت پول بدهد؟ یعنی بفروشم!

فریاد می‌کشم: من جنس نیستم. نمی‌خوامم فروخته بشم. ولم کن لعنتی! بدنم می‌لرزد. هم از خشم، هم از ترس، هم از گرسنگی!

آرشین با حالت چندشی صورتش را جمع می‌کند و می‌گوید: اوه هانی من با اینجور گربه‌های پنجول کش کاری ندارم. صورت خوشگلم و داغون می‌کنه! سیامک با غضب قدم به قدم سمتم نزدیک می‌شود و من قدم به قدم عقب می‌روم.

در پنج سانتی صورتم داو می‌کشد: حسین!

از دادش یک متر می‌پریم هوا. پسر چاق و گنده‌ای وارد می‌شود که سیامک دستش را سمت پسر دراز می‌کند. نی نی لرزان نگاهم قفل نگاه غضب آلود، سیامک است. چه چیزی را از دستش می‌گیرد را نمی‌دانم؛ اما سوزش چیزی در گردنم و سست شدن پاهایم شاید بیست ثانیه بیشتر زمان نمی‌برد.

وقتی چشم باز می‌کنم، انگار که داخل گهواره هستم. تکان تکان می‌خورم. روی پوست شانه و ران‌هایم احساس خنکی می‌کنم و لذت عجیبی دارد.

ذهنم درست کار نمی‌کند، شخص فربه‌ای مقابلم نشسته که صورتش تار است. کمی دقت می‌کنم؛ می‌شناسمش او سیامک است. کسی که مرا در قمار برد و می‌خواهد بفروشم!

نگاهم به خودم می‌افتد لباسم جز یک پارچه ی نازک و حریر چیزی دیگری نیست. جالب اینجاست که این اصلاً برایم مهم نیست!

می‌خندم! با صدا و کشدار! مثل وقت‌های که امید مست بود و می‌خندید، درست مثل مست‌ها می‌خندم!

سیامک لبخند دندان‌نمایی با دیدن خنده‌ام می‌زند و می‌گوید: انگار زیاد خوش‌اومده!

باز هم می‌خندم

- با من چه کردی لعنتی!

این را با خنده می‌گویم که او هم می‌خندد.

- هیچی کمی سر حال آوردمت!

تا می‌خواهم چیزی بارش کنم، صدای بلندی باعث می‌شود؛ زبان به دهان بگیرم.

رنگ از صورت سیامک می‌پرد و صدا مکرر تکرار می‌شود. این بار پی هم و سریع! انگار صدای شلیک است!

دست سیامک سمت قفل مرکزی می‌رود اما با توقف ناگهانی ماشین کمی به عقب پرت می‌شود. در اتوماتیک ماشین باز می‌شود و صورت خندان یک پسر جوان و زیبا نمایان می‌شود که با خنده رو به سیامک می‌گوید: کجا با این عجله؟!

نگاهش که سمت من می‌چرخد، ناخودآگاه می‌خندم. او هم می‌خندد! نه دلیل خنده‌های من معلوم است، نه او!

سیامک ترسیده نگاه پسر می‌کند و من باز هم می‌خندم. دلیل این همه خنده‌ای بی دلیل چیست را هم نمی‌دانم! حتی از لباس نسبتاً باز تنم، مقابل دو مرد خجالت نمی‌کشم! مرا چه شده است؟

پسر لبخند جذابی رو به سیامک می‌زند و می‌گوید: سیا جون! خیلی شنگول منگول بودیا! دیگه نوبت ماست!

اتمام حرفش مساوی به شلیک یک گلوله در مغز سیامک می‌شود. از صدای بلند شلیک جیغی از وحشت می‌کشم اما بعد با صدای بلند می‌خندم!

پسر با خنده می‌پرسد: واسه چی هی می‌خندی؟

در حالی که از ترس اشک می‌ریزم و در تضادش می‌خندم؛ پاسخ می‌دهم: آخه... این... اینم او... ن بیشعور و همین‌طوری کشت!

باز هم می‌خندم که پسر سری از روی تاسف تکان می‌دهد.

- دیوونت کردن نه؟ دیوونه شدی!

ناگهان خنده‌ام قطع می‌شود و در فکر فرو می‌روم. آیا واقعاً دیوانه شده بودم؟
صدای شلیک گلوله دیگر از اطراف مان نمی‌آید.

- چی شد؟

نگاه پسر می‌کنم که این سوال را پرسیده است. بغض خفته در گلویم سر باز می‌کند و اشک‌هایم که تا چند لحظه پیش از ترس بود، حالا از درد و تنهایی بین این همه گرگ شروع به ریختن می‌کند. مگر این‌ها انسان بودند؟ حتی یک لحظه هم فکر نمی‌کردند به خاطر قطع نفس‌های طرف مقابل شان!

چه طرف مقابل پر از گناه باشد، چه بی گناه!

- آه چته دیوونه شدی؟ یه بار می‌خندی، یه بار گریه می‌کنی؟

نگاهش می‌کنم و آرام می‌گویم: آره دیوونه شدم چون زندگیم با عقل جو در نمیاد!
پسر چهار شانه و ورزشکاری کنار آن پسر قبلی می‌آید و می‌گوید: سریع آقا!
پلیس‌ها تو راهن؛ صدای درگیری رو شنیدن!

پسر اولی لبخند جذابی به من می‌زند و می‌گوید: هر چند سرگرمی خوبی هستی، ولی باید بریم!

حرفش با گرفته شدن دستمالی بد بو مقابل دماغ مرا از دنیای اطرافم بی خبر می‌سازد تمام می‌شود.

با حس سردی ناگهانی چشمانم یک ضرب باز می‌شوند. گره نفسم که در گلو جا مانده، با بلعیدن هوا باز می‌شود. وحشت زده به اطرافم نگاه می‌کنم.

چهار مرد، چهار شانه و کت شلواری مقابلم هستند که بی حس نگاهم می‌کنند.

دست یکی از مردها که ابروان پیوسته و بینی عقابی دارد و باعث خشن شدن چهره‌اش شده؛ سطل آب است و تن و بدن من هم خیس از آب! ین یعنی برای به هوش آمدنم، رویم آب ریخته‌اند!

مثل دفعه‌ای قبل در یک اتاقک مربع شکل هستم اما با این تفاوت که اینجا تاریک نیست!

دست و پایم مثل دفعه‌ای قبل بسته است و روی یک صندلی وسط اتاق هستم.

لباس حریر سرخ رنگ، با پولک‌های طلایی تنم است،

حالا با این خیسی لباسو این چهار مرد؛ تنها وسط اتاقی هستم که نمی‌دانم کی هستند و چه کاری با من دارند.

لرز بدی به جانم می‌نشیند. کمی از ترس و کمی از سرما!

- ش... شماها ک... کی... هستین؟

صدایم می‌لرزد و بدنم... شاید به رعشه افتاده است. همه مسخ شده نگاهم می‌کنند، گویی روحی برای پاسخ گویی ندارند!

با صدای لرزان فریاد می‌زنم: شماها ک... کی هستین؟

در اتاق باز می‌شود و پسری چهار شانه‌ای دیگری وارد می‌شود. سرش در گوشه‌اش است و تند، تند چیزی تایپ می‌کند و لبش به لبخند باز است. صورتش را نمی‌توانم درست تشخیص دهم اما موهای خرمایی روشن و پوست سفیدش به خوبی پیداست. سرش را که بالا می‌آورد با دیدنم لبخندش عمق می‌گیرد.

- بالاخره به هوش اومدی!

چهره‌اش آشنا بنظر می‌آید اما نمی‌دانم کجا دیدمش! لبخندش در ثانیه‌ای از بین می‌رود و صورتش در هم می‌شود.

- این چرا خیسه؟

نگاهش به مردی که سطل در دست داشت می‌افتد و اخمش در هم گره می‌خورد.

- آرش این چه کاریه؟

مردی که سطل در دست دارد سر افکنده، سر به زیر می‌شود و آرام زمزمه می‌کند: شرمنده آقا، ما همیشه این کارو می‌کردیم!

همیشه می‌کردند؟! یعنی کار شان آدم ربایی بود؟

قاچاقچی بودند؟

- این بار، با همیشه فرق داشت! مگه سفارش نکردم؟

با صدای لرزان می‌نالیم: شماها کی هستین، چی از جون من می‌خوایین؟

با این حرفم متعجب نگاهم می‌کند و ناگهان با صدای بلند می‌گوید: دیشب که خوب خوش بودی! شنگول منگول بودی!

دیشب! مگر دیشب چه شده بود؟! از افکاری که در سرم رژه می‌روند به خود می‌لرزم و وحشت زده نگاهش می‌کنم.

- دی... دی... دیشب چ... چی شد؟

با تعجب نگاهم می‌کند و آرام شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- سیامک دود شد رفت هوا!

بعد با این حرفش قاه قاه شروع به خندیدن می‌کند.

سیامک! ذهنم انگار با شنیدن اسم سیامک شروع به فعالیت می‌کند. با دهان باز و صدای بلند می‌گویم: دوباره دزدی؟!!

صدای مردی که می‌پرسد «این کیه؟» می‌آید و ناخودآگاه همه سرها سمت صدا می‌چرخد.

چهار مرد کت شلواری که کنار ایستاده بودند، خودش شان را جمع و جور می‌کنند و آن مرد خوش خنده با لبان شل شده نگاهش می‌کند.

- سر صبحی کله همه انگار خاک گرفته!

بعد اشاره‌ای با دست به من می‌کند و می‌گوید: خوب کی باشه دیگه؟ شهنازه!

نگاه مرد مشکی پوش می‌کنم. صورت استخوانی و پوست سفیدی دارد. چشمان آهویی و طوسی رنگش پشت قاب عینک براق بنظر می‌رسد و موهای خرمایی رنگش در هم و بر هم است. قسمتی از نصف صورتش جای سوختگی دارد که

چهره‌اش را خشن کرده! نگاه مرد که به من می‌افتد؛ ابروان قهوه‌ای رنگش در هم گره می‌خورد.

- می‌زنم تو دهن‌ت افشین! می‌دونی سر صبحی اعصاب ندارم؛ بعد شوخی می‌کنی! افشین که انگار همان پسر خوش خنده است از رفتار او تعجب می‌کند.

- وای پسر شوخیم کجا بود. دیشب رفتم از تو خود کامیون سیامک برداشتمش! وسط بگو مگوهایشان داد می‌کشم: یکی به من بگو اینجا چه خبره؟ شهناز کیه؟ من شهناز نیستم!

پسر عینکی به افشین اشاره می‌زند.

- تحویل بگیر!

افشین با دهان باز نگاه می‌کند و ناگهان با داد می‌گوید: پس چرا از اول نگفتی؟ متعجب نگاهش می‌کنم. حالا دقیقاً وضعیتی بود بخواهیم بحث کنیم؟ اصلاً او به من اجازه‌ی توضیح داده بود؟ اصلاً فرصت توضیح داشتم؟ انگار پسر عینکی هم، هم نظر من است.

- افشین یکی رو برداشتی آوردی و حتی نمی‌دونی کیه! الان ژنرال می‌رسه من چی بگم بهش؟

- یکی به من بگو شما کی هستین؟

نگاه هر دو همزمان سمت من می‌چرخد و افشین با بلبل زبانی می‌گوید: اصلاً تو کی هستی؟

پسر عینکی تشر می‌زند: افشین!

افشین با داد پاسخ می‌دهد: هان چیه؟ قرص افشین خوردی؟ نباید بدونم این کیه که تو ماشین شخصی سیامک بود!

اعصابم به هم می‌ریزد. دو بار دزدیده شده‌ام؛ آن هم توسط کسانی که نمی‌شناسم و نمی‌شناسم و حتی دلیلی برای دزدیدنم هم ندارند!

پسر عینکی مثل آدم‌های که چیزی جدید کشف کرده باشند، متفکر نگاهم می‌کند و بعد از چند لحظه‌ای می‌پرسد: تو کی هستی؟

عصبی هستم. ترس هم یادم رفته است.

- من کیم؟ ببخشید که میگم ولی این منم که دزدیده شدم. باید بدونم شما کی هستید!

ناگهان می‌خواهد سمتم حمله ور شود که افشین نگهش می‌دارد.

- دانیار آروم!

پسر عینکی که حالا اسمش را فهمیده‌ام، دستی به صورتش می‌کشد و با حرص می‌گوید: بین دختر جون، من به حدی بی اعصابم که کشتن تو یکی برام اندازه کشتن پشه درد نداشته باشه!

آری درست می‌گفت. دیده بودم کشتن‌هایی را که بی فکر می‌کردند. به خودم که دروغ نمی‌توانستم بگویم. ترسی که در آن لحظه به جانم افتاد؛ اندازه‌ی وقتی در بچگی تو چاه افتاده بودم، بود!

چشمان بزرگش را بزرگ‌تر می‌کند و با هجی می‌پرسد: دوباره تکرار می‌کنم. تو... کی... هستی؟

می‌دانم با من شوخی ندارد. پس به آرامی خودم را معرفی می‌کنم. حالا دیگر خبری از مردان چهار شانه در اتاق نیست. بعد از باز کردن دستانم، اتاق را با اجازه‌ی دانیار نام ترک کردند اما پاهایم هنوز در دام ریسمان‌ها است. هم دانیار و هم افشین متفکر به هم خیره‌اند. من هم مضطرب هستم و نمی‌دانم چه بگویم. افشین دهان باز می‌کند اما هنوز حرفی از دهانش خارج نشده؛ پسری که رویم آب ریخته بود، سراسیمه وارد می‌شود و رو به دانیار می‌گوید: ریس ژنرال اومد!

افشین نگران به دانیار چشم می‌دوزد اما او خونسرد رو به آرش می‌گوید: بیارش اینجا!

- دانیار!

دانیار از حالت خونسردی خارج می‌شود و با عصبانیت می‌گوید: میگی چی کار کنم؟ افشین رو بر می‌گرداند و من آرام زمزمه می‌کنم: حداقل یک چیزی بهم بدین. سردمه هم...

افشین کنجکاو نگاهم می‌کند که سر به زیر می‌شوم و آرام زمزمه می‌کنم: این لباس مناسب من نیست!

افشین و دانیار هر دو گنگ نگاهم می‌کنند که بالاخره افشین به خود می‌آید و از اتاق خارج می‌شود. لحظه‌ای بعد با دو کت بزرگ مردانه وارد می‌شود و روی پایم می‌اندازد. سریع یکی از کت‌ها را تن می‌کنم و دیگری را روی پاهای برهنه‌ام

می‌اندازم. در حالتی نیستم که به فکر این باشم که این کت‌ها مال چه کسی است. همین که با وجود بیرحمی شان همین را هم برایم آورده‌اند را غنیمت می‌شمارم. مردی هفتاد یا هفتاد و پنج ساله‌ی همراه آرش وارد اتاق می‌شود. دانیار خونسرد است اما افشین مثل من مضطرب. کت شلوار خوش دوخت مشکی رنگ به تن دارد و عینک مشکی‌اش هم تکمیل‌کننده تیپ بی نقص‌اش است. موهای جوگندمی‌اش را مرتب شانه زده و گره بین ابروانش هم دیگر را به آغوش کشیده‌اند. صدای بم و خش دارش که به گوشم می‌رسد تکانی آرامی می‌خورم.

- این کیه دانی؟

دانیار در حال جوییدن لبانش، عینکش را مرتب می‌کند و جواب می‌دهد: گلی که افشین آقا به آب داده!

من هستم که نگاهم بلا تکلیف بین همه‌ی شان می‌چرخد و حق گفتن حرفی را هم ندارم!

- یعنی چی؟

دانیار بالاخره رضایت می‌دهد که دیگر به جان لبانش نیفتد و به جایش جواب سوال‌های آن آدم فضول را بدهد.

- دیشب فرستادمش بره شهناز و بیاره رفته این و آورده! اینم میگه داداشش اونو تو قمار به سیامک باخت و می‌خواسته به شیخ ثمر بفروشدش!

افشین زیر لب آرام غر می‌زند: حداقل یه نفس می‌گرفتی!

چند لحظه سکوت می‌شود و من می‌بینم شخصی را که ژنرال صدا می‌زنند، هم متعجب است و هم متفکر!

سکوت با صدای گلو صاف کردن ژنرال تمام می‌شود.

- تحقیق کن ببین راست گفته یا نه. اگه درست بود، بفرستش پیش من اگه اشتباه بود خلاصش کن!

خون در رگ‌هایم یخ می‌بندد. یعنی چه خلاصم کند؟! دانیار سرش را با تفهیم تکان می‌دهد که ژنرال دوباره ادامه می‌دهد: ببین ثمر این و چی‌کار داشته، اگه مهم بود روش معامله می‌کنم. دیگه چی دست گیر تون شد؟

این بار افشین پاسخ می‌دهد: با اینی که مقابل تون نشسته ده تا دختر و مقداری کوکابین.

چشمانم قالب توپ را به خود می‌گیرند. کوکابین! دختر! چرا این‌جا هیچ بوی خوبی به مشام نمی‌آید؟ چرا نمی‌توانم عکس العملی نشان دهم؟ خدایا اینجا دیگر کجای جهنم است؟!

«سه روز بعد»

- چرا غذا تو نخوردی؟

نگاه بی فروغم را از پنجره‌ی سقفی می‌گیرم و به افشین می‌دوزم.

سرش در تلفن همراهش است و مثل همیشه نیشش شل! نمی‌دانم توی آن گوشی وامانده چه است که اصلاً چشم ازش بر نمی‌دارد! می‌دانم نگاهم نمی‌کند. اما باز هم شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم: آلرژی دارم به بادمجون!

صدایم از گریه و داد این چند روز گرفته و گلویم بشدت درد می‌کند اما هر چی داد و هوار کردم گوش شنوایی نبود. دلم تنگ بابا است، تنگ لبخندهای مامان و حتی دلتنگ داداش بی معرفتم هم هستم! اما تیام! نمی‌دانم جای زیادی در افکارم ندارد!

- دلت دیگه سر و صدا نمی‌خواد؟

بر نمی‌گردم سمتش این بار و با پوزخند جواب می‌دهم: این چند روز نتیجه گرفتم آدمای این‌جا گوش ندارن!

تک خنده‌ای می‌کند و در حالی که صدایش دور می‌شود؛ می‌گوید: میگم برات یه چیزی بیارن.

صدای به هم خوردن در می‌آید و پوزخند روی لبم پر رنگ‌تر می‌شود. روی تشکی که برایم آورده‌اند دراز می‌کشم و به سقف رنگ و رو، رفته‌ی اتاق خیره می‌شوم.

یعنی حالا بابا چه می‌کرد؟ برای جوراب‌های کی غر می‌زد؟ چشمان خسته‌ام را روی هم می‌گذارم اما مثل این چند روز خواب مهمان چشمانم نمی‌شود. آخر من ترس دارم از این قوم ظالمین!

صدای در که می‌آید سریع در جایم می‌نشینم. کوزه‌ای آب که کنار اتاق برایم گذاشته‌اند و ظرف غذای حاوی بادمجان با تشکی که رویش نشسته‌ام تنها وسایل اتاقی است که در آن مستقر هستم.

نگاه از همه‌ی این‌ها می‌گیرم و به طرف در می‌چرخم. دانیار را بعد از سه روز می‌بینم که وارد می‌شود.

صورتش خونسرد است. عینکش را جا به جا می‌کند و با صدای بمش می‌گوید: درست بشین قاره ژنرال بیاد.

وحشت در دلم رخنه می‌کند و مردد می‌پرسم: چرا؟

- زیاد حرف می‌زنی!

انتظار داشت سوال هم نپرسم؟

عصبانی می‌شوم و فریاد می‌کشم: اگه جای من بودی چی کار می‌کردی؟ سه روزه این جام کسی بهم چیزی نمی‌گه، اشتباهم نمی‌دونم چیه. از اون جا دزدیدینم که چی بشه؟

با یک خیز سمتم حمله می‌کند و با یک دست یقه‌ام را می‌چسبد. فاصله صورت‌های مان نزدیک به پنج سانت است و از این جا دید بیشتری به چهره‌اش دارم. نزدیک گوش راستش و قسمت کمی از صورتش جای سوختگی دارد؛ کمی هم قسمت بالای گوشش، چون مو ندارد و با مایل کردن موهایش به آن طرف آن را پنهان کرده است.

رد ریزو درشت چنگال روی صورت و گردنش نیز هست که باعث می شود خشن تر به نظر برسد و مرا به بیشتر بترساند. صدایش مرا به خود می آورد.

- زیادی زر زدی جوجه! فک کردی با این حرف ها به کجا می رسی؟ اونم با آدمایی که جای دل سنگ تو سینه دارن و، وجدان شون و کشتن! صدای پر از اقتدار ژنرال شان می آید.

- دانی!

چشمان خوش رنگش را با عصبانیت می بندد و زمزمه می کند: کاریش ندارم!

- پس بیا این ور و بگو چی پیدا کردی؟

چند لحظه ای ثابت در نی نی های لرزانم نگاه می کند و بعد عقب می کشد. تازه می توانم نفسم را عمیق بیرون دهم. شوخی، شوخی این ها مرا می کشتند!

- باباش چند ماه قبل عمل شده و بیکاره، مامانش هم خانوم خونه، داداشش هم یک دایم الخمره!

از این شکل حرف زدنش در مورد خانوادم اخم هایم در هم می رود. اما او بی توجه به من در حال گزارش دادن است.

- خودش هم کارگر یک شرکته و هر موقع که تو محافل بزرگ نیاز به کارگر بشه اینا میرن. تو محفل سرمد هم این بوده و اونجا پسر شیخ ثمر میبینتش و خوشش میاد و، اینم قهرمان بازی در میاره و یه سیلی حواله اش می کنه و اونم خشمگین؛ بخاطرش پاداش می ذاره که هر کس این و آورد بهش صد هزار دلار جایزه میدم.

سیامک که خبر دار میشه می‌خواد بدون هیچ رد پایی این و برداره ببره پیش شیخ ثمر. پس یه شب داداشش و خوب از خود بی خود می‌کنه و اثر انگشتش رو روی یک سری برگه می‌گیره که نشون بده داداشش این و تو قمار باخته!

ابروانم بالا می‌رود و هنگ نگاهش می‌کنم. یعنی چه؟ این بار دنباله‌ی حرف‌های دانیار را آن ژنرال است کی است، می‌گیرد.

- تا نتونن پلیس و قاطی ماجرا کنن! چه نقشه‌ی احمقانه‌ای!

دانیار ابرویی بالا می‌اندازد و با تمسخر رو به من می‌گوید: تنها این نیست. حيله مسخره‌تر هم داریم!

بعد رو به ژنرال می‌کند و ادامه می‌دهد: واسه این که باباش این و نجات بده میدتش به یک معتاد!

برای یک لحظه سرم گیج می‌رود. این دیگر امکان نداشت. یعنی چشمان سرخش خمار از خواب نبود؟!

- سیامک که خبردار میشه، این و می‌دزده و چند شب پیش می‌خواسته پیشکش شیخ کنه که اشتباهی گیر ما میوفته. ژنرال شان با تمسخر نگاهم می‌کند و من اصلاً رنگ نگاهش را دوست ندارم.

- پس درست گفته و بی‌گناه‌ست!

- بله!

- درسته بفرستش عمارت من با اون دخترهایی که گرفتین.

با گفتن حرفش اتاق را ترک می‌کند و من با وحشت نگاه دانیار می‌کنم.

- با من چی کار می‌کنه؟

پوزخندی می‌زند و پاسخ می‌دهد: خیلی حوصله سر بری! زیاد سوال می‌کنی!

رو می‌کند که برود. اما سریع سمتش می‌دوم و مانعش می‌شوم. کُتی که روی پاهایم بود، حالا روی زمین است و من نمی‌دانم با چه جراتی نزد یک گرگ می‌روم! گرگی که هر لحظه امکان داشت بدرتم و لحظه‌ای تعلل نکند!

- حد اقل بگو سرنوشتم چیه! تو رو خدا!

بی حس در چشمانم خیره می‌شود و جواب می‌دهد: سرنوشت چیزی که قبلاً بود. فروش!

روح از تنم رخت می‌بندد. بعضی چیزهای در مورد دختران که به فروش می‌رسیدند، شنیده بودم. مردن برایشان آزادی بود! ناخن‌هایشان را می‌کشیدند، استخوان‌های شان را می‌شکستند، لب شان را به هم می‌دوختند، دندان‌های شان را می‌کشیدند و... با ترس قدمی به عقب می‌روم.

- من... من ج... نس نیستم!

پوزخندی می‌زند و می‌گوید: نه جنسی، نه دختر بد؛ فقط یه مهره‌ی سوخته‌ای، یه مهره سوخته!

نمی‌دانم تا آن موقع آنقدر احساس تنهایی کرده بودم یا خیر. در آن چند دقیقه ترس به جانم چنگ می‌زند و سیاهی سر نوشت؛ مقابل چشمانم جان می‌گیرد.

دستم را به دیوار می‌گیرم و زمزمه می‌کنم: بخدا من هیچ‌کاره‌ام ولم کنید.
- نچ نشد! تو همه‌ای ما رو دیدی، از کارها مون سر در آوردی؛ نمی‌تونیم
همینجوری ولت کنیم!

آبرو مهم بود یا غرور؟ مقابل پایش زانو می‌زنم و با التماس می‌گویم: تو رو خدا!
چرا باید اشتباه شما رو من به دوش بکشم؟ شما من و آوردید و با خود تون آشنا
کردید. اصلاً می‌شم کر و کورا فقط ولم کنید.

صدای بسته شدن در که می‌آید، می‌دانم که التماس‌هایم بی‌فایده بوده است.
سرم را روز زمین می‌گذارم و از ته دل برای سرنوشت شومم گریه می‌کنم. دلم
آغوش بابا را می‌خواهد، غذاهای مامان را حتی دائم‌الخمر بودن، امید را هم
می‌خواهد.

کاش با سیلی محکمی از این کابوس بیدار می‌شدم. کاش یکی در گوشم می‌زد و با
داد می‌گفت: پاشو خواب بد دیدی!
خدایا من در زمینت زندگی می‌کنم یا جهنمت!

اشک‌هایم را پس می‌زنم و با عجز می‌گویم: ببین تو رو خدا. خودت دیدی که
بی‌گناهم، کوچک‌ترین گناهی ندارم. تو رو به خدا ولم کن برم. من می‌ترسم از همه
تون می‌ترسم.

در سکوت فقط نگاهم می‌کرد. نگاهش سرد نبود، گرم هم نبود، پر از هوس نبود
اما روحی نداشت! نگاهش نیش داشت!

دیدم هنوز در سکوت نگاهم می‌کند؛ سریع سمت افشین می‌چرخم و با التماس می‌گویم: بگید فرار کرد!

بالاخره سکوت مرگ بارش را می‌شکند و با صدای بمی می‌گوید: مسخره نیست یه دختر بیست و یک یا دو ساله از پیش دانیار مجیدی فرار کنه؟

کلامش هم سرد نیست، گرم هم نیست. اما بی روح و زهرآگین است. تلخی زهرش تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. هر حس بد و منفی که است، در سراسر وجودم سرازیر می‌شود. - پس... پس من و بکشین!

سکوت می‌شود. صدای حق‌های ریزم و جرینگ جرینگ پولک‌های لباس سکوت را می‌شکند. لباس‌هایم همان لباس حریر قرمز با پولک‌های طلایی بود. با فرق این که یک کت روی شانه‌ام بود و یکی روی پاهایم.

- افشین برو برایش لباس بپوش!

با وحشت نگاهش می‌کنم. یعنی اصلاً دلش به رحم نیامد؟ افشین بی حرف اتاق را ترک می‌کند. اما او هنوز نگاهش به جای خالی افشین است.

گریه‌هایم اوج می‌گیرد و با التماس و صدای ضعیفی می‌نالم: تو رو خدا!

سرم به زیر می‌افتد و دیگر اصلاً برایم مهم نیست که صدای گریه‌هایم چقدر بلند است. وحشت کرده بودم و پناهی هم نداشتم. شوخی که نبود، موضوع عفتم وسط بود.

- یه پیشنهاد میدم بهت!

صدایش انگار بزرگترین منبع انرژی جهان می‌شود. مشتاق و هیجان زده می‌گویم:
قبول می‌کنم!

- اول بشنو!

آب نداشته‌ی دهانم را قورت می‌دهم و آرام لب می‌زنم: چی؟

بی روح نگاهم می‌کند و می‌گوید: پاشو!

لحنش دستوری است. اما می‌دانستم بالاتر از سیاهی برایم رنگی نیست. از جا بلند
می‌شوم و آرام می‌پرسم: کجا؟

بی حرف سمت بیرون اتاق می‌رود و در را باز می‌گذارد. این یعنی به دنبالش بروم؟
زیاد وقت فکر کردن نمی‌دهد.

- دو ثانیه دیگر از اون اتاق نیای بیرون از پیشنهادم خبری نیست!

می‌ترسم عقب نشینی کند. پس بدون فوت وقت از اتاق بیرون می‌روم. راهرویی
باریک و تاریکی مقابلم است. طرف چپ دیوار است و طرف راستم، در انتهای
راهرو دانیار ایستاده است. سمتش قدم بر می‌دارم. او هم حرکت می‌کند از راهروی
طویل و تاریک، وارد یک سالن مجلل می‌شویم.

دیوار راهروی باریک با دیوار آشپزخانه یکی است و سالن دایره‌ای شکل مقابلم که
خیلی زیبا و بروز چیشده شده که نشان دهنده سلیقه‌ی صاحب خانه است.

چیزی که باعث تعجبم می‌شود سیاهی سالن است! سرتاسر سالن سیاه است، حتی
دیوارهایش!

سمت آشپزخانه برمی‌گردم، آن هم سیاه است!

متعجب از این همه رنگ سیاهی نگاهم سمت دانیار می‌رود که از پله‌های سالن بالا می‌رود. دوباره نگاهی به سمت در خروجی می‌کنم، که تمام شیشه است و شیشه! نمای باغ بیرونش از همین جا هم معلوم است. به دنبال دانیار از پله‌های مارپیچ و سیاه رنگ بالا می‌روم. طبقه‌ی بالا هم سیاه است!

یک راهرو که چهار در آنجا به چشم می‌خورد، اشیای قیمتی و مجسمه‌های سیاه رنگ از وحشت آنجا کاسته بود. چرا این همه سیاهی؟

دانیار مقابل اولین دره راهرو توقف می‌کند. نزدیکش می‌شوم که آرام می‌پرسد: آماده‌ای؟

دستش را روی دستگیره می‌گذارد و من فارغ از غوغای درونم سرم را به تایید تکان می‌دهم. نمی‌دانم چه چیز انتظارم را می‌کشد!...

من آماده‌ام اما او انگار تردید دارد! مردد به چشمانم خیره می‌شود. مگر آن سمت در چه است که او را این گونه دچار تردید می‌کند؟!

بالاخره خسته از این همه نگاه در اتاق را باز می‌کند و من لرزش را در قدم‌هایش حس می‌کنم. اتاق سر تا سر مشکلی! چرا سراسر زندگی‌اش سیاه است؟ نگاهم، نگاه دانیار را می‌کاود که به تخت خیره مانده است. سمت تخت می‌چرخم و با دیدن خانم سالخورده‌ای که روی تخت است جا می‌خورم.

نفس‌های منظمی که می‌کشد نشان دهنده‌ی خوابش است. چشمم را از خانم خوابیده می‌گیرم و به فضای اتاق می‌دهم. کمد دیواری سیاه رنگ، پنجره‌ای که

حفاظ داشت و پارچه‌ی حریر سیاه رنگی به دو طرفش شکل پرده آویخته شده است. ویلچری هم گوشه‌ی اتاق است.

آرام زمزمه می‌کنم: این خانوم کیه؟ چرا من و اینجا آوردی؟

نگاهش میخ صورت خانم است و انگار گوش‌هایش با من نیست. چند لحظه‌ای سکوت می‌کنم که ناگهان دستم را می‌کشد و به بیرون اتاق قدم بر می‌دارد. فشار دستش دور مچ دستم زیاد و طاقت فرساست. صورتم در هم می‌رود، اما چیزی نمی‌گویم. دوباره راه آمده را بر می‌گردیم و وارد همان اتاق که به رنگ سفید بود، می‌شویم.

دستم را رها می‌کند و بعد چند نفس عمیق می‌گوید: اون خانوم مادرمه! منم یه قاتلم!

با تعجب نگاهش می‌کنم. چه دلیل داشت گفتن این حرف‌ها؟ نگاه پرسشگرانه‌ام را که می‌بیند آرام ادامه می‌دهد: یک بار فقط میگم...

سر در نمی‌آوردم. از چه حرف می‌زد؟

- برام یه بچه به دنیا بیار!

ناخودآگاه با صدای بلندی می‌پرسم: چی؟

عینکش را کمی جا به جا می‌کند و با اخم می‌گوید: به دنیا میاری یا نه؟

نمی‌دانم چرا اما می‌خندم، آن هم با صدای بلند.

در حالی که خنده ام کم کم از بین میرود می‌پرسم: دیوونه شدی؟

منتظر جوابش نمی‌مانم با خنده می‌گویم: البته دیگه. این همه جون آدم‌ها رو گرفتی روت اثر کرده!

خونسرد است و اصلاً عصبی بنظر نمی‌آید. خونسردی‌اش را که می‌بینم خنده‌ام جمع می‌شود. او که با من شوخی نداشت، داشت؟

سکوت که میکنم، او شروع به حرف زدن می‌کند.

- مامانم مریضه و از من بچه می‌خواد. منم دستم به خون خیلیا آغشته شده، نمی‌تونم کسی رو بدبخت کنم و...

حرفش را قطع می‌کنم و با بی‌چارگی می‌گویم: و کی بدبخت‌تر از نارین بدبخت! - بین تو فقط یه مهره‌ی سوخته‌ای...

با جیغ وسط حرفش می‌پریم: این‌قد این و نکوب تو سر من! من بمیرم همچین کاری نمی‌کنم!

با این حرفم اخم در هم می‌کشد. نه دیگه قرار نبود تسلیم خواسته‌های کثیف آن‌ها شوم. بالاتر از سیاهی که رنگی نبود، برای من. با صدای بلند داد می‌زند: افشین! چند لحظه سکوت می‌شود. من عصبانی هستم اما او خونسرد! آرش در قاب در حاضر می‌شود و با ادب می‌گوید: بله ریس؟

نگاهش به من است، صورتش آرام و خونسرد است؛ اما نگاهش! حس می‌کنم، از درون در حال فوران است.

- افشین کو؟

- آقا افشین رفتن ویلای آقا.

- چرا؟

- اطلاع ندارم.

- من لباس خواسته بودم.

- بچه‌ها آوردن الان میارم.

تمام این مکالمات در صورتی که نگاهش گره چشمان من است؛ گفته می‌شود.

- یه ماشینم آماده کن.

آرش سریع پاسخ می‌دهد: چشم ریس.

- مرخصی!

آرش می‌رود و دانیار هم در حالی که نگاهش را از روی من برداشته عقب گرد می‌کند و از اتاق خارج می‌شود. صدای قفل در که می‌آید، نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم. موه‌ای درهم و گره خورده‌ام را به چنگ می‌گیرم. حالا چه باید می‌کردم؟ من این کار را نمی‌کنم. هرگز و هیچ وقت! حتی اگه بمیرم!

نگاهم که به لباسم می‌افتد، دوست دارم بالا بیاورم. چند روز است که نه حمام کرده‌ام و نه لباسم را عوض کرده‌ام و این بشدت مرا کفری می‌کند! اگر نیاز به سرویس بهداشتی هم نداشتم حق شستن دست و رویم را هم نداشتم! عاجز گوشه‌ی اتاق کز می‌کنم. خدایا از آن بالا بیا پایین، زمین خیلی کثیف شده! چه

می‌کردم، چطور از این‌جا خلاص می‌شدم؟ بابای نازم در چه حال بود، مامان چه می‌کرد، امید هنوز هم می‌نوشتید؟

حالم دگرگون میشود از فکر کردن به این موضوعات. از این‌جا که آزاد شدم اولین کاری که می‌کنم، رو کردن دست تيام است. او حق نداشت که این‌طور به من ظلم کند!

صدای باز شدن در اتاق می‌آید و دانیار وارد می‌شود. بی آنکه چیزی بگوید، مچ دستم را می‌گیرد و همراه خود از اتاق بیرون می‌کشد. باز وارد سالن سیاه‌رنگ می‌شویم. دستم درد می‌گیرد و او بی توجه به «آخ‌های» که از دهانم خارج می‌شود با قدم‌های سریع سمت خروجی می‌رود.

چند نگهبان مشکی پوش جلوی در هستند و آرش کنار ماشین غول‌پیکری ایستاده است.

با دیدن آفتاب کم‌رنگ پاییز بعد از چند روز حالم کمی جا می‌آید، اما با فکر این‌که با من چه خواهد کرد، رعشه بر اندامم می‌افتد.

نزدیک ماشین غول‌پیکر که می‌شویم مرا داخل پرت می‌کند و خودش هم داخل می‌شود.

سرم به دسته صندلی ماشین می‌خورد و درد مارمانندی از سر تا گردنم می‌پیچد. با عصبانیت می‌غرم: تو روانی هستی؟!

بی‌روح ستمم بر می‌گردد. خلاف حرکات وحشیانه‌اش اصلاً عصبی بنظر نمی‌رسد. عینکش را کمی جا به جا می‌کند و پاسخ می‌دهد: شک داشتی؟

ماشین حرکت می‌کند و من خون خورم را می‌خورم که قرار است به کجا برویم. شیشه‌های ماشین همه دودی هستند و کسی ما را نمی‌بیند. حتی اگر دودی هم نبودند، در این بیابان هم کسی نبود. طاقت نمی‌آرم و آرام می‌پرسم: کجا می‌ریم؟ اما حتی نگاهش را از شیشه مقابل هم نمی‌گیرد.

نگاهم را به شیشه‌ی مقابل می‌دهم و نوری در دلم روشن می‌شود. از شیشه مقابل که یکی متوجه میشد! در کمین می‌نشینم تا کسی بیاید.

خیلی از مسیر را می‌رویم اما با وجود این که خیابان‌ها آسفالت شده‌است، هیچ کسی پیدا نیست!

نا امید دست از کمین کردن، بر می‌دارم و به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. نمی‌دانم من زیادی بی‌خیال شده‌ام یا نترس! سرم را سمت دانیار می‌چرخانم، هنوز در همان حالت است. با تاسف دوباره به مقابلم نگاه می‌کنم که با دیدن مرد جوانی که از مقابل مان می‌آید، روح در بدنم دمیده می‌شود. همین که نزدیک‌تر می‌شوم و حس می‌کنم می‌تواند داخل ماشین را ببیند؛ شروع به جیغ کشیدن و دست و پا زدن می‌کنم و کمک می‌خواهم.

- کمک... کمک تو رو خدا... من و دزدیدن!

پسر جوان با دیدنم ابرو در هم می‌کشد، اما ماشین با سرعت از کنارش عبور می‌کند. از آینه‌ای عقب می‌بینم که تلفن همراهش را در می‌آورد.

با پیچیدن درد بدی در دهانم نگاه از پسر می‌گیرم و «آخی» از درد می‌گویم. با پشت دست در دهانم زده بود، پسر روانی!

- آرش عقب گرد کن.

صدای خشن دانیار است که این حرف را می‌زند. وحشت زده بدون توجه به درد دهانم می‌پرسم: چی کار می‌کنی؟

دوباره با بالاترین سرعت سمت پسر بر می‌گردیم. هنوز ماشین درست توقف نکرده، دانیار از ماشین پیاده می‌شود. پسر جوان پشت به ما گوشی را در گوشش گذاشته و منتظر است، تماس برقرار شود. با شنیدن جیغ لاستیک‌ها به عقب بر می‌گردد. دانیار به طرز خیلی سریع و ماهرانه اسلحه‌ای را از پشت کمرش می‌کشد و سمت پسر نشانه می‌گیرد. وحشت کرده جیغ می‌کشم و می‌خواهم پیاده شوم اما با شنیدن صدای شلیک و پخش شدن پسر روی زمین؛ پاهایم قفل می‌شوند.

نگاهم میخ پسر جوان می‌شود که حالا یک گلوله در مغزش خالی شده و این یعنی... دیگر زنده نیست!

دانیار بدون این که خم به ابرو بیاورد، به ماشین باز می‌گردد و در کنار راننده باز می‌شود. پسر چهار شانه و مشکی پوشی پیاده می‌شود.

آرش رو به پسر می‌کند و می‌گوید: کوچک‌ترین سر نخ نذاری!

حرکت سر او را که موافقتش را نشان می‌دهد، می‌بینم و ماشین دوباره حرکت می‌کند. دانیار خیلی خونسرد پا روی پا می‌اندازد و می‌گوید: قاتلش تویی نه من!

لرزی از حرفش بر تنم می‌افتد. من قاتل نبودم! کسی در درونم فریاد می‌زند: اما مسببش بودی!

اشک‌هایم روان می‌شود و او دوباره می‌گوید: هر سر پیچی در قانون من یه سزا داره!

افسار پاره می‌کنم و فریاد می‌زنم: لعنت به تو و لعنت به قانونات! تو الان یه نفر و کشتی! مگه پشه کشتی که اینطور بی‌خیالی؟

دوباره در جلد چند لحظه پیشش فرو می‌رود و اصلاً توجهی به فریادهایم نمی‌کند. زیر لب بد و بیراه نثارش می‌کنم و پشت سر هم اشک می‌ریزم. نمی‌دانم چقدر دیگر گذشته که ماشین توقف می‌کند و من اصلاً سر بلند نمی‌کنم ببینم کجا آمده‌ایم. وجدانم لحظه‌ای رهایم نمی‌کند. من امروز مسبب مرگ یک جوان شدم و این چیزی کمی نیست!

در ماشین باز می‌شود و دانیار بیرون می‌رود. با رفتنش حس می‌کنم می‌توانم نفس بکشم. انگار او هر جا باشد آکسیژن آنجا نیست! صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: بیارینش داخل.

سر بلند می‌کنم و به آرش که می‌خواهد داخل ماشین شود نگاه می‌کنم. دستش را دراز می‌کند تا بازویم را بگیرد، که خودم را سریع عقب می‌کشم و می‌گویم: خودم میام.

سرش را تکان می‌دهد و عقب می‌رود. انگار می‌داند که راه فراری ندارم که چیزی نمی‌گوید.

از ماشین پیاده می‌شوم و سرم را بالا می‌آورم تا ببینم کجا هستم.

یک خانه ویلای خیلی بزرگ و زیبا. بر عکس خانه‌ی دانیار که کاملاً سیاه بود، این‌جا سفید و آبی بود. با نمایی زیبا و شیک!

راهی که به ورودی خانه ختم می‌شود، باسرامیک درشت کار شده است. اطراف خانه باغی پر از گل است. این‌جا دیگر کجا است؟!

- اگر استخارت تموم شده بیا!

چشم سمت دانیار می‌چرخانم و با تردید می‌پرسم: این‌جا کجاست؟

نه پوزخندی می‌زند و نه لبخند فقط با صورت خشک و بی روح پاسخ می‌دهد: چند بار جواب سوالات و گرفتگی که همیشه سوال می‌کنی؟ یعنی الان رو که نیست...

ابرو بالا می‌اندازد و ادامه می‌دهد: نمی‌دونم به چی تشبیه کنم.

سمت ورودی خانه بر می‌گردد و با صدای که به گوشم برسد می‌گوید: «این‌جا جهنم، جهنم! زودتر راه نیوفتی عواقبش پای خودت!»

فحشی زیر لب نثارش می‌کنم و به دنبالش راه می‌افتم. نگهبان‌های مصلح هر طرف پراکنده هستند. از در چوبی و پر نقش و نگار وارد می‌شویم. تا از در وارد می‌شویم، دانیار با صدای بلند شخصی را به نام سما را صدا می‌زنند. نگاهم را سر تا سر سالن زیبا و مجلل می‌چرخانم که دری باز می‌شود و دختر بیست یا بیست و دو ساله‌ای شتابان از در بیرون می‌آید و به دنبالش افیشن هم بیرون می‌آید. با چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم. یعنی این‌جا خانه افشین است؟

افشین اخم در هم می‌کند و می‌گوید: چخبرته؟

بی توجه به حرف افشین رو به دختر می‌کند و می‌گوید: لباس بده بهش آمادش کن. ژنرال کجاست؟

سما خیلی مودب پاسخ می‌دهد: چشم ریس. ژنرال رفتن نیویورک.

دانیار سر تکان می‌دهد و می‌گوید: چهار چشمی مواظبشی. هر چه شد می‌نویسم پای تو! وقتی ژنرال اومد خبرم کن میام.

- چشم.

افشین عصبی رو به دانیار می‌کند و می‌گوید: خیر جناب. سما مریضه بسپار به یکی دیگه!

سما هول کرده می‌گوید: نه... من خوبم.

افشین عصبی رو به او می‌کند و با خشم می‌غرد: خوبی که امروز صبح غش کردی!

دانیار نگاهی به سر تا پای سما می‌اندازد و می‌گوید: راحت باش، از من و تو بهتره! حالام راه بیوفت که کارت دارم!

افشین می‌خواهد مخالفت کند اما سما سریع می‌گوید: خوبم آقا افشین، چیزیم نیست. شما برید نیاز شد خبر میدم بهتون.

گیج نگاه شان می‌کنم. نه سری از حرف‌های شان در می‌آورم و نه خشم و خونسردی شان را درک می‌کنم. من از کی این همه خنگ شده بودم؟!

دانیار بی توجه به حرف‌هایم افشین را با خود می‌کشد و می‌برد. من می‌مانم، سما و کلی نگهبان!

سما خیلی مهربان کمکم می‌کند دوش بگیرم و از شر آن لباس‌های نحس راحت شوم. این‌جا هیچ چیزی مشکوکی بنظر نمی‌آید. در یک اتاق تمیز زندانی بودم. اتاقی که یک کمد کوچک، تخت یک نفره و حمام و سرویس بهداشتی داشت. پنجره‌ی اتاق هم حفاظ داشت، حتی اگر حفاظ هم نداشت؛ با این همه محافظ اسلحه به دست ملی متری هم نمی‌توانستم تکان بخورم. طرح سبز و لیمویی اتاق خیلی برایم خوش آیند است و دوستش دارم. اما بیشتر دلم تنگ اتاق خودم بود. دلم تنگ مامان و بابا و همان خانه‌ی کوچک و پر از عشق خودمان بود. من این قفس طلایی را دوست ندارم. دیگر نه اشکی برای ریختن دارم و نه چیزی برای بغض کردن! فقط این سه روزی را که این‌جا بودم، سما برایم غذا و آب می‌آورد و می‌رفت.

کم کم داشتم عادت می‌کردم به این سکوت!

آدم اجتماعی نبودم که سریع دوست کسی شوم، اما این زندگی دیگر خارج از تحمل بود!

در اتاق باز می‌شود و سما با سینی غذا وارد می‌شود. لبخندی به رویش می‌زنم که با لبخند مهربانی می‌گوید: سلام خانومی خوبی؟

- چطور می‌تونم باشم؟

چیزی نمی‌گویند و مثل هر روز سینی غذا را روی زمین می‌گذارد و می‌خواهد از اتاق خارج شود که صدایش می‌زنم: سما؟

آرام سمتم بر می‌گردد و می‌گوید: بله؟

- با من می‌خوان چی کار کنن؟
- با ترحم نگاهم می‌کند و می‌گوید: خودت بهتر می‌دونی!
- باز می‌خواهد برود که صدایش می‌زنم: سما تو برام بگو!
- کمی با تردید نگاهم می‌کند و بالاخره دل به دریا می‌زند و سمت می‌آید. مثل خودم روی زمین می‌نشیند.
- از چی بگم؟
- دست‌هایم را در هم قلاب می‌کنم و می‌پرسم: این جا کجاست؟
- خونه‌ی ژنرال!
- مثل خودش سریع می‌پرسم: ژنرال کیه؟
- نمی‌دونم.
- دانیار؟
- با تردید نگاهم می‌کند و بالاخره آرام می‌گوید: دست راست ژنرال!
- افشین؟
- نگاهش می‌لرزد.
- دست چپ ژنرال و دست راست ریس دانیار!
- من و به کی می‌خوان بفروشن؟

- من دیگه برم بهتره!

می‌خواهد از جا بلند شود که دستش را می‌گیرم. با عجز نگاهش می‌کنم و می‌گویم: بگو... حداقل بدونم سر نوشتم چی میشه!

مردد می‌ایستد و بالاخره می‌نشیند.

- اول... میری برای رقاصه شدن و...

با عجز می‌نالیم: کمکم کن فرار کنم، لطفاً!

چشمانش هیچ امیدی را به من القا نمی‌کند. جیغ می‌کشم و موهایم را به چنگ می‌گیرم.

- سما این‌طوری من می‌میرم!

دستانش را دورم حلقه می‌کند.

- من... من یه آدم بی‌گناهم...

دستش را نوازشگرانه روی ستون فقراتم می‌کشد.

- این‌جا همه مون بی‌گناهیم!

هق هقم اوج می‌گیرد و در آغوش دختری زار می‌زنم که هیچ سنی با من ندارد. نمی‌دانم چه قدر می‌گذرد اما می‌دانم کمی آرام شده‌ام. سر بلند می‌کنم و نگاهم را به چشمان پف کرده از گریه سما می‌دوزم.

- تو چطوری سر از اینجا درآوردی؟

- من؟

سرم را دوباره روی زانویش می‌گذارم و آرام می‌گویم: بهم بگو، شاید راحت بشم.

دستش روی موهایم را نوازش می‌کند و آرام شروع به حرف زدن می‌کند.

- مامان بابای من عاشق هم بودن. خیلیم پولدار بودن. اما پدراشون رقیب کاری هم بودن و مخالف ازدواج این دوتا. اینا هم با هم فرار می‌کنن میرن آمریکا؛ اونجا ازدواج می‌کنن و زندگی خوبی شکل میدن. من به دنیا میام و میشم ثمره‌ی عشق شون. وقتی شیش سالم بود، رفته بودیم شهر بازی! اون شب...

اشک‌هایش روی صورتش میریختند. اما من هم آن‌قدر حالم بد بود که نتوانم چیزی برای دلداری اش بگویم.

- سوار ترن هوایی شدیم. خیلی خوش بودیم، من از ذوق جیغ می‌کشیدم و مامان بابا می‌خندیدن!

لبخندی می‌زند و ادامه می‌دهد: یهو یک صدای وحشتناک تو گوشم پیچید و دیگه هیچی نفهمیدم. چشم باز کردم تو بیمارستان بودم. ترن سقوط کرده بود، مامان بابا دیگه نبودن و من پرورشگاهی شده بودم! وقتی به سن قانونی رسیدم من و بیرون کردن. یعنی... این‌جا نبودیم تو نیویورک بودیم. اونجا خیلی آزاده برا شون ارزش نداره کجا میری چی‌کار می‌کنی!

اون موقع یه مردی بود به اسم سیروس. اون وقتی دید سرپناهی ندارم من و برد پیش ژنرال! سرنوشت من شد، سرنوشت تو...

بی حس می‌گویم: یعنی فروخته شدی؟

بی توجه به جواب سوالم می‌گوید: رقاصه شدم. تو اولین و نزدیک‌ترین مهمانی ژنرال بودم. تو تنهایی اما من با پنج دختر دیگه بودم. همه مون مجبور بودیم که برقصیم، وگرنه کشته می‌شدیم.

اون شب کلی مرد بود تو مهمونی! ترسیده بودم و لباسم معنی زیادی نداشت. سیروس اون موقع‌ها سی سالش بود. خیلی جا طلب و سو استفادگر! سیروس! اسمش برایم آشنا بود.

- سیروس می‌خواست جای رئیس دانیار رو بگیره، برا همین اون شب قصد کشتنش و داشت و... خلاصه بگم اونشب رئیس دانیار نیومد. اما افشین اونجا بود. سیروس که دید رئیس دانیار نیست، از خیر افشین نگذشت. دیدم اسلحه‌اش و از دور بالا آورد. افشین و نمی‌شناختم، اما دویدم...

کمی می‌خندد و می‌پرسد: خنده داره اگه بخوام جون کسایی که می‌خواستن بفروشنم رو نجات بدم؟

چه می‌توانستم بگویم؟ چیزی نمی‌گویم و او دوباره ادامه می‌دهد.

- پریدم مقابل گلوله! سیروس فرار کرد. گلوله خورده بود تو پنج سانتی قلبم! آه پر از دردی می‌کشم و می‌پرسم: بعدش؟

- نجات یافتم! البته جون من برا کسی ارزش نداشت اما چون افشین و نجات دادم، اون خواسته مداوا بشم. به هوش که اومدم؛ قرار شد بفروشنم!

تک خنده‌ای پر دردی می‌کنم و می‌گویم: چه اسراری تو فروش دارن اینا!

چیزی در جواب حرفم نمی‌گوید و ادمه می‌دهد: اما ژنرال گفت چون جون عزیز تشکیلاتش و نجات دادم حق یک درخواست دارم...

وسط حرفش می‌آییم و می‌گوییم: تو هم خواستی ولت کنن که نکردن و بعد فروختنت!

لبخندی می‌زند و جواب می‌دهد: نه. خواستم این بود که حالا که جون افشین و نجات دادم، تا آخرش برا اون باشم!

با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کنم که می‌گوید: آره می‌دونستم راه بیرون رفت ندارم، پس این بهترین راه بود. همینطورم شد و جز افشین کسی دیگری حق نزدیک شدن بهم رو نداره.

هر چند سیروس آدم پستی بود اما من بهش یک تشکر بدهکارم و...

دیگر حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. او خواسته با افشین باشد و دیگر کسی نزدیکش نشود! من، من چی‌کار کرده بودم؟ یعنی طفل آوردن برای دانیار سخت‌تر افروخته شدن بود؟

با تکان خوردن شانه‌هایم، نگاه گیجم را به سما می‌دوزم و آرام زمزمه می‌کنم: سما دانیار!

ترسیده نگاهم می‌کند و می‌پرسد: رئیس چی؟

با امید دستش را در دست می‌گیرم و سرم را از روی زانوهایش بلند می‌کنم.

- بگو بیاد. تو رو خدا!

متعجب نگاهم می‌کند و می‌پرسد: خوبی؟

اشک‌هایی که نمی‌دانم کی روانه‌ی صورتم شدند، را پس می‌زنم و می‌گویم: آره، آره عالیم؛ فقط بهش زنگ بزن بیادا!

- اما من جز موارد اورژانسی حق زنگ زدن و ندارم.

نا امیدی در نگاهم لانه می‌کند اما دست نمی‌کشم.

- خب... خب اورژانسیه! اصلاً تو بهش بگو من خواستم بیاد، میاد می‌دونم.

مردد نگاهم می‌کند و از جا بلند می‌شود. در حالی که سمت در می‌رود، آرام زمزمه می‌کند: امیدوارم دعوا نکند!

اشک‌هایم را پس می‌زنم و امیدوار سمت پنجره می‌روم.

سخت است، این کار هم سخت است اما بهتر از وضعیت الانم است! با خود فکر می‌کردم که حالا که آمد، ازش می‌خواهم که حداقل یک صیغه‌ای محرمیت بین مان خوانده شود. حداقل برای نه ماه، تا گناهی نکرده باشیم! نمی‌دانم تصمیمی که گرفتم، درست است یا خیر ولی حداقل بهتر از فروخته شدن بود. یعنی وقتی رفتم خانه بابا مرا می‌پذیرفت؟ ماما چه می‌گفت؟

در اتاق باز می‌شود و سما با صورت که حس خوبی را برایم القا نمی‌کند، وارد می‌شود.

مشکوک می‌پرسم: چی گفت؟

- چیزی که حدس می‌زدم. گفت کار داره و اصلاً براش مهم نیست که چی می‌خواهی بگی!

ناباور نگاهش می‌کنم. یعنی چه؟ مگر او نبود که می‌خواست یک طفل داشته باشد؟

- چ... چرا؟

لب می‌گزد و بی حرف اتاق را ترک می‌کند. من می‌مانم و آخرین شانس که از دست رفته!

سینی غذای را که برام آورده را با جیغ سمت پنجره پرت می‌کنم. همه محتویاتش پخش و پلا می‌شوند. قلبم از این حجم ظالمی به درد می‌آید و دلم برای خودم می‌سوزد. تا می‌توانم جیغ می‌کشم. آخر با گلوی پاره شده، چشمان پف کرده و یک قلب درد مند گوشه‌ی اتاق بی حال می‌افتم. من طاقت این همه بی‌آبرویی را ندارم!

چشمان خسته‌ام را روی هم می‌گذارم و به بخت سیاهم بد و بیراه می‌گویم. چیزی از بی‌حواس شدن و به خواب رفتن نمانده است که با صدای بلندی تکان بدی می‌خورم و یک ضرب از جا بلند می‌شوم. گیج به اطراف نگاه می‌کنم که صدای شلیک پی در پی و صدای پارس سگ‌ها به گوشم می‌رسد. ترسیده پشت دیوار پناه می‌گیرم و تلاش می‌کنم حواسم را جمع کنم که چه شده!

در اتاقم به یک باره باز می‌شود که جیغی از وحشت می‌کشم اما با دیدن سما نفسم را بریده، بریده بیرون می‌دهم. رنگ به رو ندارد و تمام بدنش لرزش خفیف دارد.

- چ... چی شده س... سما؟

در را قفل می‌کند و کنارم می‌نشیند. بدون توجه به جواب سوالم، تلفن همراهش را از جیبش در می‌آورد و شماره‌ای را می‌گیرد. لرزش آشکار بدنش را که می‌بینم، سریع دست دور شانه‌اش حلقه می‌کنم و می‌گویم: آرام!

هرچند خودم هم ترسیده بودم از شنیدن صدای پی هم شلیک که بیشتر شده بود.

- الو اف... شین؟

حالا می‌فهمم که پشت خطی افشین است. نمی‌دانم که او چه می‌گوید؛ ولی سما فقط دو کلمه می‌گوید: بیا می‌ترسم!

تلفن را قطع می‌کند و با پاهای لرزان از جا بلند می‌شود و سمت حمام می‌رود. بعد از دقایقی دوباره برمی‌گردد و بی حرف دست مرا نیز می‌کشد و با خود می‌برد. به دنبالش کشیده می‌شوم که داخل حمام می‌شود و من با دیدن در مخفی که راه به زیر زمین دارد متعجب نگاهش می‌کنم. چرا تا به اینجا را حال ندیده بودم؟

نگاه ناباورم را که می‌بیند، مثل کش به دنبال خودش می‌کشم و، وارد راه زیر زمین می‌شود. در مخفی را با ریموت می‌بندد که اتاقک تنگ در تاریکی فرو می‌رود. من مسخ شده‌ام انگار که حتی صدایم هم در نمی‌آید.

- سما؟

سریع دستش را روی بینی‌اش می‌گذارد و می‌گوید: هیس هیچی نگو!

سپس دستش را به دعا بلند می‌کند و پشت سر هم زمزمه می‌کند: خدایا افشین زودتر بیا!

نیم ساعتی می‌شد که در آن زیر زمین تنگ و تاریک بودیم و صدای شلیک گلوله لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

هوای کافی آنجا نداشت و تنگی نفس مان از شدت ترس باعث بیشتر شدن، کمبود هوا شده بود. از لرزش اندام سما می‌توانستم تشخیص دهم که اگر پیدایمان کنند؛ قطعاً چیزی خوبی انتظار مان را نمی‌کشید! کمی بعد صدای درگیری‌ها خاموش می‌شود و ترس در دل من و سما بیشتر!

نگاه پر ترسی به هم دیگه می‌اندازیم و من لرزان می‌پرسم: چ... چی شد پ... پس؟

تا می‌خواهد دهان باز کند و چیزی بگوید؛ با صدای شدیدتر شدن شلیک آن هم از فاصله‌ی خیلی نزدیک هر دو جیغی خفیفی می‌کشیم و هم دیگر را به آغوش می‌گیریم.

نمی‌دانم چند دقیقه را به همان حالت می‌مانیم که با صدا زدن‌های افشین سما با چشمان براق سر بلند می‌کند.

- سما کجایی؟

سما دست پاچه در مخفی اتاقک را باز می‌کند و سمت بیرون می‌دود. من هم به دنبالش می‌دوم و از حمام بیرون می‌آیم. با دیدن اتاقی که در آن مستقر بودم،

چشمانم رنگ ناباوری می‌گیرد. مگر میدان جنگ بود؟ همه چیز پخش و پلا شده بود و در اتاق و کمد شکسته بود!

با قدم‌های نا متوازن و ترسیده به دنبال سما می‌دوم. اما با دیدن آن همه جسد و سالن غرق خون پاهایم از حرکت می‌ایستد. کف سفید سالن، روی مبل‌های سفید و آبی در و دیوار همه غرق خون است و کلی جسد هر طرف موجود است.

صدای هق هق‌های سما که به گوشم می‌خورد، نگاه متعجبم را بالا می‌آورد و به سمایی که حالا در آغوش افشین بود نگاه می‌کنم.

- تموم شد عسلم، تموم شد!

به کت کرم رنگ افشین چنگ می‌انداخت و هق، هق می‌کرد.

- ترسیدم افشین، خیلی ترسیدم!

افشین بوسه‌ای روی شقیقه‌اش می‌زند می‌گوید: معذرت می‌خواهم خانومم، غلط کردم دیگه نمی‌ذارم ازم جدا بمونی.

- افشین!

صدای بی روح دانیار که می‌آید، سمتش سر می‌چرخانم. خیلی خونسرد، روی یکی از مبل‌ها نشسته و مردی هم روی زمین با حالت دو زانو مقابلش سر به زیر است. همین الان آمد، یا قبلاً هم بود؟ سر مرد که بالا می‌آید هنگ می‌کنم. این که...

نگاه ناباورم را به سیروس می‌اندازم که با صدای خش داری می‌گوید: با بد کسی در افتادی بچه سوسول!

این حرف را که می گوید انگار جک گفته که ناگهان صدای قهقهه ی دانیار سالن را پر می کند.

از صدای بلند خنده اش تکانی می خورم و معتجب نگاهش می کنم. آری درست می بینم می خندد، اما بد جور ترسناک!

اما با خنده جذاب تر است!

نگاهم را به افشین می دهم که با خشم سمت سیروس می رود و با اسلحه ی دستش محکم در دهان سیروس می کوبد.

- خفه شو آشغال! با کدوم جرئت اومدی اینجا، هان؟ می خواستی ما رو بکشی می اومدی بلک هوس!

یعنی این همان سیروسی است که سما تعریفش را کرده بود؟

سیروس خون دهانش را تف می کند و با پوزخند می گوید: کاری به شما ندارم...

حرفش را قطع می کند و با اشاره به من بلا تکلیف ادامه می دهد: دنبال اونم!

خون در رگ هایم منجمد می شود اما با حرف افشین دیگر روح از تنم رخت می بندد.

- الان که جلو چشمت کشتمش می دونی با کی در افتادی!

سمتم بر می گردد و اسلحه اش را سمتم می گیرد. نفسم حبس می شود. گناه من چه بود؟

با ایستادن کسی مقابلم و شنیدن صدای سما به خود می‌آیم و آرام، آرام نفسم را بیرون می‌دهم.

- چته تو افشین این دختر که کاری نکرده!

افشین با عصبانیت اسلحه‌اش را پایین می‌آورد و می‌گوید: کم مونده بود، بخاطر این دختره از دستت بدم!

نگاهم سمت دانیار می‌رود که خیلی خونسرد به جر و بحث افشین و سما نگاه می‌کند. انگار فیلمی را مقابلش پخش کرده‌اند. نمی‌شنوم که افشین به سما چه می‌گوید؛ فقط دانیار را نگاه می‌کنم. عینکش را کمی جا به جا می‌کند و با صدای محکمی داد می‌زند: بچه‌ها!

هر دو ساکت شده سمتش بر می‌گردند که او هم سمت سیروس بر می‌گردد.

- اوکی من دختره رو میدم بهت، بعد به من چی می‌رسه؟

چشمانم رنگ ناباوری می‌گیرند. خدایا دیگر تحمل ندارم، کی تمام می‌کنی؟! سیروس پوزخندی از خنده می‌زند و با پیروزی می‌گوید: مدارک قتل سیامک رو تحویل میدم. بدون این که کپی ازش بگیرم!

دانیار پا روی پا می‌اندازد و با ابروهای بالا رفته می‌گوید: که اینطور! اوکی اول مدرک بعد دختر!

پاهایم سست می‌شوند و همان‌جا پشت به جسد غرق در خون پسر جوانی می‌نشینم. کاش افشین خلاصم می‌کرد!

سیروس سری تکان می‌دهد و می‌گوید: تو ماشینمه!

دانیار نیم نگاهی به افشین می‌اندازد که بی حرف از سالن بیرون می‌زند. من می‌مانم و سکوت قبل از طوفان!

صدای تیک تاک ساعت مثل ناقوس در سرم دوران پیدا می‌کند. چشمم به اسلحه‌ای کمی آن طرف‌تر می‌خورد. کمی خون آلود است، اما برای خلاص کردنم خیلی پر کاربرد است!

افشین دوباره با چند برگه‌ی وارد سالن می‌شود و برگه‌ها را دست دانیار می‌دهد. نگاه سر سری به برگه‌ها می‌اندازد و می‌گوید: از کجا مطمئن شم دیگه نداری! سرم پایین می‌افتد، اما صدای پوزخند سیروس را می‌شنوم.

- دیگه اینقد من و می‌شناسی آقای رئیس!

کمی سکوت می‌شود که بالاخره صدای دانیار سکوت را می‌شکند.

- افشین دختره رو بیار!

صدای قدم‌های که نزدیکم می‌شوند را می‌شنوم. چرا سما چیزی نمی‌گوید؟

بدون فکر در عرض ثانیه‌ای خم می‌شوم و اسلحه را بر می‌دارم. سرش را در سرم تنظیم می‌کنم و ناگهانی شلیک می‌کنم.

سکوت است و سکوت!

نه دردی در سرم می‌پیچد و نه صدای شلیکی می‌آید. چشم باز می‌کنم و صورت خونسرد دانیار اولین چیزی است که می‌بینم. پس چه شد؟

صورت گيجم را كه مي بيند، دانيار خيلي خونسرد مي گويد: گلوله كم آوردی موشي!
در اين حالت توجه نمي كنم كه «موشي» خطابم کرده، فقط نا اميد مي نالم: كاش
حد اقل يكي داشت!

افشين با دو قدم خودش را مي رساند و بازويم را اسير مي كند. همان طور كه تقلا
براي نرفتن مي كنم مرا سمت دانيار هل مي دهد كه پيش پايش مي افتم.

همين كه سر بلند مي كنم، ضربه ي سيلی برق از سرم مي پراند و سوزش كمی را در
گوشه ي لبم ايجاد مي كند كه شك دارم پاره نشده باشد!

دانيار خيلي خونسرد به جايش بر مي گردد و آرام مي گويد: اين و زدم تا يادت باشه
ديگه بي اجازه من حق مردنم نداري!

افشين دست هاش و باز كن!

با اين لحن امري اش افشين بي حرف سمت سيروس مي رود و دست هاش را باز
مي كند. دانيار با اشاره به من مي گويد: بگير و برو!

سيروس سرش را كمی مایل مي كند و مي گويد: مي دونی كه كار مون تموم نشده!

دانيار اما خيلي خونسرد پا روی پا مي اندازد و مي گويد: داری وقت تلف مي كني!
سيروس دستم را مي كشد كه شروع به تقلا مي كنم.

- ولم كني عوضی! سما، سما افشين تو رو خدا!

اما صدای هيچ كدام نمي آيد.

برای چه داشتم تقلا می‌کردم؟ مگر این‌جا بهشت بود؟

- سیروس!

با صدای دانیار هر دو بر می‌گردیم که آرام از جا بلند می‌شود و بعد از جا به جایی عینکش می‌گوید: مدرک دادی دختر گرفتی، اما یادم رفت واسه تجاوز به حریم خصوصی تنبیهت کنم!

ابروان سیروس در هم می‌رود و من گیج نگاهش می‌کنم.

- یعنی چی؟ می‌دونی من مثل تو عاشق معما نیستم!

دانیار سرش را برای تفهیم تکان می‌دهد و در یک حرکت غیر منتظره اسلحه‌اش را بالا می‌آورد و شلیک می‌کند. جیغی از ته دل می‌کشم و با دست صورتم را می‌پوشانم. لحظات در سکوت می‌گذرد تا اینکه به خود جرئت می‌دهم و چشم باز می‌کنم.

سیروس روی زمین افتاده و از وسط پیشانی‌اش خون جاریست. پشت دستم و لباس‌هایم قطرات خون است. ناباور نگاه دانیار می‌کنم که دود اسلحه‌اش را فوت می‌کند و می‌گوید: یعنی این!

با حس تنگی نفسم، تازه یادم می‌افتد که باید نفس بکشم. با دم عمیقی نفسم را بیرون می‌دهم و ناباور نگاه دانیار می‌کنم اما او بی توجه به من داد می‌زند: آرش!

چند لحظه بعد آرش در لباس نظامی وارد می‌شود و با لحن خیلی مؤدبی می‌گوید: بله رئیس؟

با چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم. این‌جا چخبر است؟! قانون چرا قاطی خلاف شده؟

- تا چند لحظه‌ی دیگه همه‌ای این‌جاها رو پاک کن و لاشه‌ی این عوضیا رو هم بنداز دریا تا ماهیا مستفیض شن!

نگاهم را سمت سما می‌چرخانم که سرش را در آغوش افشین پنهان کرده است و افشین چیزی زیر گوشش زمزمه می‌کند.

- چشم ریس حتماً.

دانیار در حالی که سمت خروجی می‌رود می‌گوید: افشین دخترا رو بیار بلک هوس، خدمتکارها رو دوباره بیار تا این‌جا رو تمیز کنن.

با اتمام حرفش از در خروجی بیرون می‌رود و ما می‌مانیم و سالن پر از جسد! هنوز پنج ثانیه از رفتن دانیار نمی‌گذرد که در سالن باز می‌شود و چند نفر با کت شلوار سیاه رنگ و اندام‌های ورزشکاری وارد می‌شوند. ترس در دلم خانه می‌کند و می‌خواهم سمت افشین شان بروم که صدای سما می‌آید.

- نترس افراد خودمونن، واسه تمیز کاری اومدن.

افشین سمت پسرا پا تند می‌کند و مشغول دستور دادن می‌شود.

دست سما را می‌کشم و می‌پرسم: اینا حیونن؟ آخه چطور این همه راحت آدم می‌کشن!

لبخند تلخی می زند و می گوید: عادت کردم من. حتی افشین هم مثل آب خوردن
یه نفر رو می کشه!

دوباره به بلک هوس بر می گردیم و مرا دوباره در همان اتاق زندانی می کنند. سما
برایم شام می آورد که سریع سمتش می روم.

- سما!

سمتم بر می گردد و می پرسد: هوم؟

نگاه مرددی به چشمانش می اندازم و می گویم: یه کاری کن دانیار بیاد اینجا!

چشمانش گرد می شوند و سریع پاسخ می دهد: نه، نه اون الان قهره!

با عجز نگاهش می کنم که آرام می گوید: پس همه چیز و به هم بزن، جیغ و داد
کن تا بیاد!

با تعجب نگاهش می کنم که آرام به سینی غذا اشاره می کند.

کمی دیگر هم نگاهش می کنم و همین که منظورش را می گیرم سریع سمت سینی
غذا می روم و محکم پرت می کنم روی زمین. تشکی کنار اتاق را در هم و بر هم
می کنم و با جیغ، جیغ می گویم: صداش کن بیاد، اون دانیار و صدا کن.

سما سمت در می دود و بعد قفل کردنش صدای دویدن قدم هایش سمت سالن را
می شنوم. خرابکاری ام را ادمه می دهم. نه برای نقش بازی کردن، برای این که دلم
خنک شه!

چند لحظه بعد صدای قفل در می‌آید و دانیار وارد می‌شود. همین که نگاهش به اتاق می‌افتد، با دو گام بلند نزدیک می‌شود و سیلی محکمی روی گونه‌ام می‌زند که روی زمین پرت می‌شوم.

سمتم می‌آید و موهای بی سر پوشم را محکم می‌کشد.

- بین دختر جون اصلاً آدم خونسردی نیستم، پس زیاد با من لج نکن مگر نه به ضرر خودت تموم میشه!

با صورت در هم و پر درد می‌نال: آی، آی ولم کن.

ناگهان موهایم را رها می‌کند که به زمین می‌افتم. راه بیرون رفتن از اتاق را در پیش می‌گیرد.

وقتی می‌بینم این تنها شانس من است، سریع بدون توجه به درد بازو، سر و دهانم سمتش می‌روم و مقابلش می‌ایستم.

- نه، نه صبر کن. باید بشنوی چی میگم!

خیلی خونسرد ابرو بالا می‌اندازد و دست به جیب منتظر می‌ایستد. با شک نگاهش می‌کنم. یعنی می‌خواهد بشنود؟ چهره‌اش خیلی خون‌سرد است و این باعث تعجبم می‌شود. نه به خشم چند لحظه قبلش و نه به خون‌سردی الانش!

- من... من قبول میکنم پیشنهادات و!

دستش را از جیبش بیرون می‌آورد و عینکش را درست می‌کند.

- کدوم پیشنهاد؟

با تعجب نگاهش می‌کنم؛ یعنی چه کدام پیشنهاد؟!

- یعنی چه خوب؟

با صورت عادی از ذره‌ای شوخی می‌گوید: من کدوم پیشنهادم رو یادم نمی‌اد!

با چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم و با تته پته می‌گویم: ی... یعنی چه... ک... که نمی‌دونم؟

بی پروا شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: نمی‌دونم، تو فرهنگ واژه یاب شما چی میشه؟

- خب... خب همون بچه!

با لبان کج شده کمی نگاهم می‌کند و پاسخ می‌دهد: یعنی تو فرهنگ واژه یاب شما (نمی‌دونم) بچه میشه؟

بازی‌اش گرفته است؟ عصبی نگاهش می‌کنم و با حرص می‌غرم: مگه بچه نمی‌خواستی ازم؟ اون و میگم!

- نه! دیگه بچه نمی‌خوام!

ناباور نگاهش می‌کنم.

- چ... چی؟

می‌خواهد دوباره برود که دست و پاچه سد راهش می‌شوم.

- پس، پس ولم کن برم. تو رو خدا!

با دست پسم می‌زند و می‌گوید: همیشه موشی برو سر جات بشین!
دوباره می‌خواهد برو که این بار بی خجالت بازویش را در دست می‌گیرم.
- نه، نه دانیار نرو!

ابرو بالا می‌اندازد و دست آزادش را از جیبش بیرون می‌کشد و عینکش را درست می‌کند.
- از کی تا حالا دانیار؟

با ترس بازویش را ول می‌کنم و با تته پته پاسخ می‌دهم: خوب... خوب همون رئیس!

خیلی خونسرد می‌ایستد و می‌گوید: یکی دیگه رو پیدا می‌کنم برام بچه بیاره! تو رو اصلاً نیاز ندارم. سرنوشت تو که معلوم شد پس توضیح دادن لازم نیست!
سرنوشت من فروخته شدن نیست. نه، من این اجازه را نمی‌دادم.
- پس من و بکش!

لبخند زیبایی می‌زند و با چهره‌ای بی روح می‌پرسد: مگه من قاتلم؟
دلم می‌خواهد فریاد بکشم: «یک قاتل عوضی هستی» اما زبان به دندان می‌گیرم و می‌پرسم: نیستی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و پاسخ می‌دهد: نه قاضیم!
با چشمان گرد شده به صورت بی روح و جدی‌اش نگاه می‌کنم.

نفس عمیقی می‌کشم تا به خود مسلط شوم. او اما انگار لذت می‌برد از سر در گم کردن من.

رایحه سرد و ملایم عطرش در بینی‌ام می‌پیچد و من بدون توجه به محشر بودن عطرش، می‌گویم: مرده و حرفش! پیشنهاد دادی چرا الان پاش وای نمیستی؟ کمی سرش را نزدیک می‌آورد که سریع عقب می‌روم.

- که مرده و حرفش آره؟ اوکی برام بچه بیار!

ابروانم از تعجب در هم فرو می‌روند و آرام می‌پرسم: یعنی چی؟

تعجبم با عصبانیت همراه می‌شود. با دندان قروچه‌ای می‌غرم: حرف دهنتم و می‌فهمی؟

ناگهان بازویم را در چنگ می‌گیرد که «آخی» از درد می‌گویم و صورتم در هم می‌رود.

- من که می‌فهمم. تو بفهم! تو جایگاهی نیستی برام تعیین تکلیف کنی! حلالم همیشه که هست، قبول داری همین، نداری هم راحت فروخته میشی!

چشم می‌بندم تا عصبانیت را کنترل کنم. وقتی دانیار به تنهایی این گونه تحقیر می‌کرد، بعد فروخته شدن، قطعاً سرنوشت جالب‌تری نمیتوانم داشته باشم!

در یک تصمیم ناگهانی، بابا و ماما را آن ته‌های ذهنم می‌گذارم تا پیشمانم نکنند و سپس آرام لب می‌زنم: قبوله!

صورتش را نمی‌بینم، اما می‌دانم که پر شده از پیروزی!

- آفرین موشی هوشیار!

از درون آتش می‌گیرم اما در ظاهر سکوت می‌کنم.

آن روز گذشت و فردایش ژنرال شان آمد. خیلی دل‌نگران بودم که نکند تصمیم اشتباه باشد اما باز خودم را تصلی می‌دادم.

حالا من بودم که با سر پایین کنار دانیار، مقابل ژنرال ایستاده بودم.

- چرا این دختر رو می‌خواهی؟

با این سوال ژنرال تکانی می‌خورم. نکند که مخالفت کند و بلای بدتری به سرم بیاورند!

دانیار اما خیلی خونسرد جواب می‌دهد: واسه پرستاری مامان!

- مطمئنی؟

- حتی اگر نباشم ایرادی داره؟ این یه دختر از خواسته‌ی من مهم‌تره؟

ژنرال سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و سپس با دهان کجی می‌گوید: نه نیست. فقط این کنجکاوم کرده بین این همه دختر چطور این و انتخاب کردی!

- شاید به همون دلیل که شیخ ثمر انتخابش کرد.

ژنرال لبخندی می‌زند و می‌گوید: واقعاً دلم خواست بدونم این دختر چی داره!

دانیار بی حرف نگاهش می‌کند که سریع می‌گوید: نترس بعد این همه سال یه دختر ازم خواستی فدا سرت!

- ترس؟ ژنرال یادت رفته ترس برا من معنی نداره!

ژنرال با نگاه معنی داری نگاهش می‌کند و جواب می‌دهد: نه یادم نرفته، اما با انتخاب این دختر مشکوکم که ترس برات معنی پیدا نکنه!

- نگران نباش!

- وقتی تو میگی پس نیستم.

آقا دو دستش را به میز بند می‌کند و بعد ضربه‌ای نه چندان آرامی که به میز می‌زند از جا بلند می‌شود.

- خوبه پس من دیگه میرم. سما، سما!

سما با هول از آشپزخانه بیرون می‌آید.

- بله؟

ژنرال در حالی که کتش را درست می‌کند، می‌گوید: آماده شو میریم. آرش ده تا دختر آورده باید رقص یاد بگیرن.

- سما همین‌جا می‌مونه!

با این حرف افشین آقا چشمانش را لحظه‌ای می‌بندد و سمت افشین بر می‌گردد.

- یهو یاد شما دوتا افتاد که به زن نیاز داریم؟

افشین در حالی که گوشی به دست از پله ها پایین می آید، جواب می دهد: نه سما حاملس می خوام جاش امن باشه!

صدای «چی» گفتن آقا و دانیار هم زمان می آید که افشین «پوف» بلندی می کشد و می گوید: چتونه، آه! سوختم!

با چشمان گرد شده نگاهش می کنم. یعنی برایش مهم نبود که آقا ناراحت شود؟ -چی کار کردی افشین!

افشین نگاه حق به جانبی به دانیار می اندازد و با مسخرگی می پرسد: بنظرت برای ابا شدن چیکار باید کرد؟

ژنرال چشم می بندد و می گوید: بس کنید!

رو به افشین می کند و می گوید: چندبار باید یه چیزی رو بهت بگم؟

افشین تخس به چشمان ژنرال زل می زند و پاسخ می دهد: منم چند بار بگم از امر و نهی خوشم نمیاد عموجون!

دانیار تشر می زند: افشین!

یعنی ژنرال عموی افشین بود؟

افشین در حالی که سمت سما می رود و تلفن همراهش را داخل جیب شلوارش می گذارد می گوید: چیه؟ من روز اول گفتین بیا اومدم، اما گفتم از امر و نهی بدم میاد!

ژنرال محکم می‌گوید: اما داشتن بچه تو تشکیلات ما خارج قانونه! قانون‌ها رو که یادته؟

جای افشین دانیار جواب می‌دهد: قوانین درست میشن تا شکسته بشن! سکوت، سالن سر تا سر سیاه رنگ را پر می‌کند. من و سما حتی یادمان رفته باید نفس هم بکشیم!

ژنرال بدون کلمه‌ای راه خروجی را در پیش می‌گیرد. درست مقابل در می‌ایستد و می‌گوید: هردوتا تون فردا میابین پیشم.

بعد از خارج شدن ژنرال از در خروجی سالن، افشین حرصی می‌غرد: هوف دانیار اینم داییه تو داری؟

دانیار اما بی حرف دستم را می‌کشد و سمت راه پله‌ها می‌رود.

در حالی که توسطش کشیده می‌شوم، صدای پر از اضطراب سما را می‌شنوم که می‌گوید: الان چی میشه؟

افشین پی پروا جواب می‌دهد: هیچی گلم، بچم به دنیا میاد!

- اما...

دیگر نمی‌شنوم سما چی می‌گوید چون باز هم مقابل همان در می‌ایستیم.

باز هم کمی تردید می‌کند و بالاخره وارد اتاق می‌شویم.

این‌بار زن روی تخت نیست. کمی نگاهم را می‌چرخانم، با دیدن ویلچری مقابل پنجره و سایه‌ی محو شخصی روی ویلچر باعث می‌شود بفهمم که روی ویلچر

است. دانیار دست من را رها می‌کند و سمت ویلچر می‌رود. کمی خم می‌شود و دست‌هایش را از پشت ویلچر حلقه می‌کند. در سکوت نگاه شان می‌کنم که صدای نفس عمیق و بعدش صدای لرزان زن می‌آید.

- تویی نفس مامان؟

صدایش لرزان است اما خیلی زیاد نیست. صدای بم و خش دار دانیار بلند می‌شود که جواب می‌دهد: آره مامانم منم.

بعد کمی مایل می‌شود و بوسه‌ای روی صورت مادرش می‌کارد. لحظه‌ای حسادت به دلم چنگ می‌زند. او مادرش را داشت اما من را از مادرم دور کرده بودند!

- ببین برات کی و آوردم!

ویلچر را رها می‌کند و سمت من می‌چرخاند. زن نگاه آرامش را بالا می‌آورد و من رنگ چشمان سیاهش را از همان چند قدمی‌ام تشخیص می‌دهم که هیچ شباهتی به چشمان طوسی دانیار ندارد.

نگاه گنگی به من می‌اندازد که دانیار با دست سمت اشاره می‌کند و می‌گوید: معرفی می‌کنم، عروس تون!

با تعجب نگاه دانیار می‌کنم. مرا خانم خودش معرفی کرده بود؟

نگاه زن به یک باره پر از شوق می‌شود و دستش را سمتم دراز می‌کند. مردد به دانیار نگاه می‌کنم که با دو قدم خودش را به من می‌رساند. ترسیده قدمی به عقب می‌روم که سریع بازویم را به چنگ می‌گیرد.

اخم‌هایم با درد در هم فرو می‌روند که او سریع با صدای آرامی می‌گوید: دست از پا خطا کنی، هفت ساله تا هفتاد سال فامیلت و زیر خاک می‌فرستم!

از تهدیدش تکانی می‌خورم که مصمم در چشمانم زل می‌زند و همچنان همان طور آرام می‌گوید: اسمت و هم بگو من یادم رفته!

شاکی نگاهش می‌کنم. کسی را خانم خود خوانده بود، که حتی نامش را هم نمی‌دانست!

از مقابلم کنار می‌رود و دستم را می‌کشد. مقابل زن که می‌رسیم دستم را رها می‌کند و پشت ویلچر می‌ایستد.

نگاه زن به قدری مهربان و با شوق است که اصلاً فکر پرخاش گری به ذهنم نمی‌رسد. کنار پایش زانو می‌زنم آرام می‌گویم: سلام.

لبخندش کشیده‌تر می‌شود ناگهان در آغوشم می‌کشد.

شکه شده به دست‌هایی که دورم پیچیده شده‌اند نگاه می‌کنم. وقتی می‌بینم تنها در آغوشم کشیده، نگاهم را به دانیار می‌دوزم که نگاه از من می‌گیرد و سمت پنجره می‌رود.

صدای ضعیف زن از کنار گوشم بلند می‌شود.

- خوشحالم برای دانیارم، خیلی خوشحالم.

آرام از خود جدایش می‌کنم اما با دیدن صورت اشکی‌اش چشمانم گرد می‌شود. چرا گریه می‌کرد؟

دستم را در دست می‌گیرد و آرام و پر بغض می‌پرسد: اسمت چیه مادر؟
مادر گفتنش به جانم می‌نشیند و دلتنگی برای مادرم اشک را بر چشمانم جاری می‌کند.

لبخندی از به یاد آوری مادرم می‌زنم و آرام زمزمه می‌کنم: نارین.
لبخندش عریض می‌شود و نم اشک گوشه‌ی چشمش را می‌گیرد.
- آفرین به انتخابت پسر. بیا... بیا این‌جا!

دانیار رو از پنجره می‌گیرد و سمت ویلچر مادرش می‌آید. مثل من زانو می‌زند و با لبخند خالصانه‌ای دست مادرش را می‌بوسد. چه قدر این لبخندش زیباست!
- جانم؟ خوش است اومد ازش؟

مادرش بوسه‌ای روی سر پسر می‌کارد و زمزمه می‌کند: اون قدر که بمیرم راحت!
لبخند دانیار جمع می‌شود و سریع «خدانکنه‌ی» می‌گوید.
من هم به تبعید از او «خدا نکند» می‌گویم.

- کی عقد می‌کنین؟

با این حرفش شکه به دانیار نگاه می‌کنم، او هم مثل من شکه می‌شود.
لبخند مسخره‌ای می‌زند و پاسخ می‌دهد: الان وقت عقد و این چیزا رو ندارم، فعلا یه صیغه می‌خونیم و...
مادرش سریع اخم می‌کند و حرفش را قطع می‌کند.

- نه! من صیغه میغه اجازه نمیدم. می‌ریم خواستگاری! من یه عالمه آرزو دارم!

با چشمان گرد شده نگاه شان می‌کنم. خواستگاری!

دانیار بوسه‌ای دیگری روی دست مادرش می‌کارد و می‌گوید: قربون آرزوهات بشم مامانم، اما الان نمیشه!

- میشه!

این قدر این حرف را قاطع بیان می‌کند که دانیار هم لال می‌شود، چی برسد به من! یعنی قرار بود برایم خواستگاری بروند! این بازی دیگر داشت خیلی مسخره می‌شد!

بعد از لحظاتی از اتاق بیرون می‌آییم و من عصبی رو به دانیار می‌غرم: الان چه خاکی تو سرم بریزم؟

خیلی خونسرد است و این خونسردی، خون مرا به جوش می‌آورد!

- عقد که بی اجازه پدر نمیشه پس مجبوریم بریم! اما...

سمت منی که با چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم بر می‌گردد و ادامه می‌دهد: می‌ریم اما وای به حالت دختر جون اگه جز حرف‌های من حرف دیگه‌ای بزنی!

راهش را می‌کشد و می‌خواهد برود که سریع بازویش را می‌چسبم.

- چی، چی رو می‌ریم؟ تو دیوونه شدی؟ من با چه رویی برم، چی بگم؟

نگاهش بین چشمانم و دستم که دور بازویش پیچیده شده است، نوسان می‌کند. آن قدر تکرار می‌کند که بالاخره معذب دست می‌کشم.

- میگی عاشق من بودی واسه همین فرار کردی!
- خنده‌ای عصبی می‌کنم و می‌گویم: مگه فیلم هندیه!
- سمتم مایل می‌شود که عقب‌تر می‌روم.
- فیلم هندی‌ش می‌کنی!
- عینکش را در همان حالت درست می‌کند و راه پله‌ها را در پیش می‌گیرد.
- من به بابام دروغ نمی‌گم!
- می‌ایستد اما بر نمی‌گردد.
- منم دل مامانم و نمی‌شکنم!
- به قول معروف امروز شمشیر را از رو بسته بودم!
- مامان تو مامانه، خانواده من خانواده نیست؟!
- روی پنجه‌ی پا می‌چرخد و با ابروان بالا رفته می‌گوید: اوم من چرا دارم یه حرف و تو مخ تو فرو می‌کنم؟ اگه اون فامیل که این‌قد روش می‌نازی رو ختم به خیر کنم دیگه نیاز به اجازه واسه عقد نمی‌بینم!
- حس می‌کنم زیر پاهایم خالی می‌شود؛ آخر بی دلیل تهدید نمی‌کرد. حد اقل این را دیگر خوب فهمیده بودم!
- ناباور لب می‌زنم: تو این کار و نمی‌کنی!

- چرا موشی زیادی به من ایمان داری یا فکر می‌کنی یه پسر بچم که از گرفتن اسلحه می‌ترسم؟

موهای بی سر پوشم را به چنگ می‌گیرم و با حرص جیغ می‌کشم: تو یه هیولایی! نمی‌دانم چرا این گونه نترس شده‌ام اما هر چه است عاقبت خوبی ندارد! تنه‌ای بهش می‌زنم و با حرص پاهایم را روی پله‌ها می‌کوبم.

صدایش از پشت سرم می‌آید که می‌گوید: آدم با شوهر آیندش اینطوری حرف نمی‌زنه موشی!

آخ که این «موشی» گفتنش اعصابم را به هم می‌ریزد. اما چاره‌ای هم ندارم! با اعصاب داغان وارد سالن سیاه می‌شوم.

اشتباه نبود اگر این‌جا را بلک هوس می‌نامیدند!

نگاهم را دور تا دور سالن می‌چرخانم و با دیدن سالن خالی از نگهبان فکری در سرم جرقه می‌زند.

نگاه کوتاهی سمت پله‌ها می‌اندازم و بعد مطمئن شدن از نبودن کسی، سریع سمت خروجی می‌دوم. هنوز از وسط سالن عبور نکرده‌ام که صدای مردانه‌ای متوقفم می‌کند.

- فکرشم نکن!

می‌ایستم و از ناموفق بودنم، چشم می‌بندم و نفسم را عمیق بیرون می‌دهم و سمت صدا بر می‌گردم. آرش است که روی مبل یک نفره با لباس نظامی لم

داده‌است. با ژست خاصی از جا بلند می‌شود و سمت می‌آید و در یک قدمی‌ام می‌ایستد و با لبخند ملیحی می‌گوید: فکرشم نکن که رئیس و عصبانی کنی! وگرنه بد جور برات بد میشه!

حرصی چشم می‌بندم و آرام می‌گویم: تو، تو نظامی یا خلاف؟
- هر دو!

با تأسف نگاهش می‌کنم و می‌غرم: شرمت نمیاد به لباس و شغل خیانت می‌کنی؟

زیر لب «نوچی» می‌گوید، دست بلند می‌کند و لپم را می‌کشد.
سریع سرم را عقب می‌کشم و با عصبانیت می‌غرم: دست زن بهم!
دستانش را تسلیم وار بالا می‌برد.

- اوکی دست نمی‌زنم بهت!

راهم را می‌کشم که می‌گوید: خلاقم شغلمه و نظامم پس شرمم نمیشه. در ضمن اگه رئیس آزاد ولت کرده، ول بچرخ دیل این نیست که متوجه نیست! تموم این خونه دوربین مدار بسته داره، بیرون پر نگهبان و سگه!
بی حس‌نگاهش می‌کنم.

- خب که چی؟

- هیچی خواستم بگم زیاد فکر نکن!

بعد اتمام حرفش لبخند زیبایی تحویل می‌دهد و در حالی که سمت خروجی می‌رود، می‌گوید: آشپز خونه سمت راسته برو یه چیزی بخور جون بگیری.

از در سالن که خارج می‌شود، نفسم را حرصی بیرون می‌دهم و روی یکی از مبل‌ها می‌نشینم. سرم را با دست به چنگ می‌گیرم و به آینده ام می‌اندیشم. چه خواهد شد!

من با چه رویی بروم و به بابا بگویم «بیا اجازه بده دختری برای این مردک بچه بیاره!» دستم بیشتر موهایم را می‌کشد اما دستی روی دستم می‌نشیند و مانع می‌شود.

- نکن!

با صدای سما سر بلند می‌کنم که دستم را از موهایم جدا می‌کند و کنارم می‌نشیند.

- دارم روانی میشم!

- چرا مگه رئیس تو رو بخاطر خودش نخواست؟

پوزخندی می‌زنم و به پشتی مبل تکیه می‌دهم.

- می‌خواد عقد کنیم!

می‌خندد و من متعجب سمتش بر می‌گردم.

- چته؟

- خوب چی بهتر از این؟

می‌دانم او از چیزی خبردار نیست، پس بی دلیل عصبی نمی‌شوم که دستم را می‌کشد و می‌گوید: پاشو بیا بریم یه چیزی بدم بخوری الان پس می‌افتی.

- سما؟

سمتم بر می‌گردد.

- جانم؟

دست روی دستش می‌گذارم و زمزمه می‌کنم: ممنون که هستی.

لبخندی می‌زنم که می‌پرسد: اسمت چی بود؟ نازی؟

لبخندی می‌زنم و پاسخ می‌دهم: نارین.

- وای چه اسم قشنگی داری عزیزم. معنیش چه میشه؟

لبخندم تلخی به خود می‌گیرد و در جواب حرفش می‌گویم: چیزی که الان در نظرم خیلی بی معنی شده! نارین یعنی تر و تازه.

آرام می‌گوید: هیچی این‌طور نمی‌مونه، می‌دونی که؟

سه روز از آن روز گذشته است و همه چیز روال عادی دارد. در این سه روز جز ساعاتی که پیش مادر دانیار بودم، دیگر او را ندیده‌ام.

همان اتاق آخری بدون تخت و مبل می‌خوابیدم. تنها چیزی که عوض شده بود؛ این بود که می‌توانستم به دل خودم آزادانه تمام خانه را بگردم! اما این دلیل بر این نمی‌شد که دیگر زندانی محسوب نشوم!

خسته از نشستن داخل اتاق بیرون می‌روم. سالن مثل همیشه خالی از هر زنده جانی است. انگار خانه‌ای ارواح باشد!

این‌جا مثل فلم‌ها نه استخری دارد، نه پیانوی، نه باغ پر از میوه‌ای و حتی نه کدام کتاب خانه‌ای! اصلاً هیچ چیزی وجود ندارد که همراهش سرگرم شوم! نگاهم سمت مبل‌ها می‌رود که شانه‌ای بالا می‌اندازم و روی یکی از مبل‌های دو نفره می‌نشینم. نگاهم سمت تلویزیون که به دیوار نصب است کشیده می‌شود. انگار باز هم مثل هر روز باید شبکه‌های خسته کن را بالا پایین کنم! کنترل را به دست می‌گیرم و مشغول شبکه گردی می‌شوم. بعد از بالا پایین کردن چند شبکه، یک فلم پیدا می‌کنم و ناچار به تماشایش می‌نشینم. یک فلم کمیدی و جالب که اشک چشمانم را جاری می‌کند. در حالی که توجهی به اطرافم ندارم و بی فکر از موقعیتم بلند، بلند می‌خندم. وسط‌های فلم است که ناگهان صفحه‌ی تلویزیون سیاه می‌شود و صدای داد، دانیار بلند می‌شود.

- مگه طویلس این‌قدر ولیومش رو بلند گذاشتی و هر هر می‌خندی؟

از دادش نمی‌ترسم و عادی نگاهش می‌کنم. وقتی نگاه خونسردم را می‌بیند، کمی سمتم مایل می‌شود و لب می‌زند: دیگه از داده‌هامم نمی‌ترسی!

- دیگه سرگرمی پیدا نشد دوباره اومدی سمت من!

تک خنده‌ای می‌کند و پاسخ می‌دهد: آخ قربان آدم فهمیده!

نایلونی را سمت پرت می‌کند و در حالی که دکمه‌های تی شرتش را باز می‌کند می‌گوید: شال و مانتوست!

با یک حرکت تی شرتش را درمی‌آورد و نگاهم سمت مار وحشت‌ناکی که روی بازویش تاتو شده می‌رود. راهش را سمت پله‌ها کج می‌کند که بی حوصله می‌گویم: خوب که چی؟

- میریم زیارت بابا جونت!

با چشمان گرد شده رفتنش را دنبال می‌کنم و ناگهان سیم‌های ذهنم اتصال می‌کنند که سریع دنبالش می‌دوم و از پله‌ها بالا می‌روم. گیج به اطراف نگاه می‌کنم؛ حتی نمی‌دانم اتاقش کدام سمت است! اتاق اول که از مادرش است. پس در اتاق دومی را باز می‌کنم. سیاهی مطلق عصابم را به هم می‌ریزد. آخر دیگر هیچ رنگی نیست که همه جا باید سیاه باشد؟ با حرص در اتاق مقابل را باز می‌کنم و با دیدنش مقابل آئینه که مشغول بستن کراواتش است نفس حرصی می‌کشم. صدای باز شدن در را که می‌شنود، سمتم بر می‌گردد و با دیدنم ابرو بالا می‌دهد. ناگهان به خود می‌آیم و ترسی در دلم خانه می‌کند. اگر برای بی اجازه وارد شدن سرم را از تنم جدا کند چه کنم؟

اما او دانیار است چون خیلی راحت سمت آئینه بر می‌گردد و می‌گوید: نمی‌دونم تا الان تو کدوم طویله زندگی می‌کردی اما این‌جا اتاق منه!

حرصی چشم می‌بندم و می‌گویم: یعنی چی که بریم پیش بابا؟

- یعنی این‌که می‌ریم پیش بابات!

در را رها می‌کنم و قدمی به جلو می‌روم.

- یعنی چه، من به بابا چه بگم؟

با کلافگی کراواتش را سمتم پرت می‌کند.

- لازم نیست زیادیم بچه مثبت شم! این و نپوشم دنیا به آخر نمی‌رسه!

من چه می‌گفتم و او چه می‌گفت! داد می‌کشم: می‌شنوی چی می‌گم؟

این بار سمتم خیز بر می‌دارد و موهایم را می‌کشد که «آخی» از درد می‌گویم.

- هی می‌گم وحشی نشم، نمی‌ذاری! با من مثل آدم حرف بزن. اگه ازت بچه خواستم در ازای جونت بوده! رایگان کاری برام که نمی‌کنی!

چشمانم را با درد روی هم می‌گذارم و می‌گویم: باشه، باشه لعنتی ولم کن!

فشار انگشتانش کمتر می‌شود و من نفسم را راحت بیرون می‌دهم. نزدیک گوشم آرام و پیچ پیچ وار می‌گوید: تا ده دقیقه‌ی دیگه آماده باشی!

نمی‌دانم آن مانتوی مشکی رنگ را چطور تنم می‌کنم و آن شال و کفش سورمه‌ای را می‌پوشم. همه‌اش اندازه تنم است و انگار از قبل می‌دانسته! مانتو خیلی شیک نبود و بیشتر سنگین بود تا جلف! با صدا زدن‌های آرش از اتاق بیرون می‌آیم و همراه با آرش که حالا کت شلوار مشکی دارد، همراه می‌شوم. از در خروجی که بیرون می‌شویم دانیار هم قدم مان می‌شود. چشمم به سگ‌های حیاط می‌خورد و ترسیده پشت آرش پنهان می‌شوم. با این حرکت پوزخندی روی لبان دانیار جا خوش می‌کند و می‌گوید: وقتی با منی نترس!

با لجبازی جواب می‌دهم: نه اون موقع باید بیشتر بترسم!
سرش را چند بار تکان می‌دهد و می‌گوید: خوبه، خوبه بترس! ترس خوبه، باعث
میشه زنده بمونی!

لجبازتر ادامه می‌دهم: ترجیح میدم بمیرم!

می‌ایستد و سمتم برمی‌گردد.

- مشکل ندارم اگه می‌خوای بمیری! می‌تونم خلاصت کنم!

با خشم می‌غرم: پست فطرت‌تر از تو ندیدم!

سمتم مایل می‌شود و زمزمه می‌کند: فقط پست فطرت؟ قول میدم بهت اندازه
تمام فروش‌هایی که بلدی باشم. حتی بیشتر!

فاصله می‌گیرد و با لبخند زیبایی سمت یک ماشین غول پیکر می‌رود. زیر لب
می‌غرم «بمیری!» با هل داده شدنم توسط کسی بر می‌گردم که با آرش روبرو
می‌شوم.

- راه بیوفت شب شد!

چشم غره‌ی به این هم می‌روم و سمت همان ماشین غول پیکر که اسمش را
نمی‌دانم می‌روم و مقابل دانیار جا می‌گیرم. اصلاً دلم نمی‌خواهد کنارش بنشینم!

با این حرکت پوزخندی می‌زند اما چیزی نمی‌گوید. راه در سکوت طی می‌شود و
من چه قدر دلم می‌خواهد خودم را از این ماشین پایین پرت کنم!

- خودت و بکشی کل خانوادت و می‌کشم!

متعجب سمت دانیار بر می‌گردم.

- چی؟

- دیدم خیلی مشوق به جاده زل زدی تا خودت و خلاص کنی برات توضیح دادم بمیری چی میشه!

چشمانم گرد می‌شوند و سریع رو می‌گیرم. قدرت ذهن خوانی که نداشت؟! تا می‌رفتیم بیابان بود و بیابان! نمی‌دانم کجای کره‌ای خاکی هستیم! بعد پیچیدن به دو پیچ ناگهان وارد خیابان اصلی می‌شویم. متعجب راه مان را نگاه می‌کنم. چه شد ناگهان؟ می‌دانم اگر هم بپرسم جوابی نمی‌گیرم پس سکوت می‌کنم.

با حسرت گوشه، گوشه‌ای خیابان‌های آشنا را می‌کاوم. چه قدر دلم برای این جاها تنگ شده بود!

از محله‌ای بالای شهر خارج می‌شویم و من چشمم به خانه‌ها و خیابان خیلی آشناتر می‌خورد. بدون این‌که از من پرسیده شود، مقابل در خانه‌ای مان نگه داشته می‌شود. عجیب نیست با آن همه اطلاعات آدرس دقیق خانه‌ای مان را ندانند.

- چی بگیم؟

خشک نگاهم می‌کند.

- همون چیزی که قرار بود!

با عصبانیت چشم می‌بندم که در ماشین باز می‌شود و دانیار اول خارج می‌شود. با حرکات کُند به دنبالش پایین می‌شوم و در خانه را با عشق و حسرت هک ذهنم

می‌کنم. شاید دیگر بابا اجازه ندهد وارد این خانه شوم! آخر من در نظر آنها یک فراری بودم و حالا هم آمده بودم تا مهر تایید بر افکارشان بزنم!

قدم‌هایم را خیلی سست و نا متوازن بر می‌دارم. آیا بابا اجازه می‌داد بغلش کنم؟ مامان با دیدنم چه می‌کرد؟

دانیار کلید را وارد می‌کند که متعجب سمتش برمی‌گردد اما او انگار نه انگار نگاهش می‌کنم. خودش پیش قدم می‌شود و من به دنبال کشیده می‌شوم. هنوز وارد در نشده بودیم که صدای بابا در گوشم زنگ می‌زند.

«جورابهات و هم در بیاری!»

از به یاد آوری آن روزها لبخندی همراه با اشک می‌زنم و چند قدم به داخل بر می‌دارم. صدای گریه زنی می‌آید و چقد آشنا هم است. با شک چند قدم دیگر هم وارد می‌شوم و با دیدن سالن به هم ریخته و مامان گریان در بغل بابا «هینی» از وحشت می‌کشم که نگاه‌شان سمتم می‌چرخد. مامان با دیدنم گریه‌اش بند می‌آید و با شوک نگاهم می‌کند. چند لحظه بعد جای شوک را غم می‌گیرد و با دو سمتم می‌آید.

- نارین مامان!

همین که نزدیکم می‌شود در آغوشش گم می‌شوم و با هم شروع به گریستن می‌کنیم. تازه می‌فهمم چه قدر دلتنگش بوده‌ام. با شدت هم را فشار می‌دادیم.

- دختر گلم، عسل مامان!

هق هق‌های مان اوج می‌گیرد و من بیشتر در آغوش مامان گم می‌شوم. چند لحظه بعد بابا نیز به جمع مان می‌پیوندد و با دلتنگی سر و صورت هم را می‌بوسیدیم. نمی‌دانم چه قدر می‌گذرد اما با صدای گلو صاف کردن دانیار کمی از هم فاصله می‌گیرم.

- سلام.

صدایش خش دار شده است. چرایش را نمی‌دانم اما در آن لحظه حس می‌کنم خاکی‌ترین آدم و مظلوم‌ترین آدم روی زمین دانیار است! بابا هم اشک‌هایش را پاک می‌کند و از جا بلند می‌شود.

- سلام پسر.

بابا دوباره نگاه پرسشی به من می‌کند. با عجز به دانیار نگاه می‌کنم که می‌گوید: بریم یه جا درست بشینم؟

بابا سر تکان می‌دهد و مامان روی سری‌اش را درست می‌کند. از جا بلند می‌شویم و از بین خرده‌های شیشه و وسایل درهم و برهم رد می‌شویم. بابا مثل همیشه روی همان مبل سبز رنگ عزیزش می‌نشیند و من مامان روی یک مبل دو نفره، دنیار هم یکی از صندلی‌های برعکس شده را درست می‌کند و رویش می‌نشیند. نگران می‌پرسم: این جا چخبر شده بابا؟ باز امید...

بابا میان حرف می‌آید و جواب می‌دهد: نه کار امید نیست...

نگاه نامطمئنی به دانیار می‌اندازد که می‌گویم: بگو پدر من. منم بعدا توضیح میدم.

سرش را برای تفهیم تکان می‌دهد و من به‌خاطر درک بالایش با عشق نگاهش می‌کنم.

- یه نفره هی میاد؛ تهدید می‌کنه، می‌شکنه، سر و صدا می‌کنه.

اخم می‌کنم.

- چرا؟ قرض‌دارهای امیدن؟

- نه دخترم... یعنی... تو رو می‌خوان!

خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود و سرم شروع به دوران می‌کند.

- او... نا کین؟

بابا غم و کلافگی می‌نالد: نمی‌دونیم.

دانیار اخم کرده می‌پرسد: از رو ظاهر چجورین؟

بابا وقتی از مشخصات آن‌ها می‌گوید، اخم‌های دانیار بیشتر در هم می‌روند.

گوشه‌ای کتش را درست می‌کند و می‌گوید: خب راستش من می‌شناسمشون!

با شک نگاهش می‌کنم که بابا می‌پرسد: اونا کین چی کار به ما و دخترم دارن؟

- راستش ما هم به‌خاطر همین موضوع این‌جاییم.

گنگ نگاهش می‌کنم که بدون نگاه کردن به من شروع به حرف زدن می‌کند.

- دختر شما تو یکی از محفل‌های یکی از بزرگ‌ترین قاچاقچی‌ها منحیت خدمتکار

بوده. من اون‌جا دیدمش. اون شب پسر شیخ ثمر یکی از شیخ‌های عرب از

دخترتون خوشش میاد و می‌خواد نزدیکش بشه اما دخترتون مانع میشه و سیلی به صورت پسر میزنه!

ناباور نگاهش می‌کنم. درست می‌گفت من در یکی از مهمانی‌ها چون یک پسر نزدیک شدن به من را داشت... یعنی او از قبل مرا می‌شناخت؟

- اون پسر شیخ ثمره که یک مشکل روانی داره! یعنی روی هر کی دست بذاره باید اون و به دست...

بابا سریع می‌گوید: فهمیدم.

صورت بابا از عصبانیت سرخ شده و من می‌ترسم قلبش زبانم لال دوباره ایست نکند.

دانیار دوباره ادمه می‌دهد: و چون دخترتون مانعش شده شیخ روانی شده و می‌خواد هر جور شده نارین خانم و داشته باشه! فعلا دو هفته است که هیچ کسی حق نزدیک شدن بهش رو نداره چون عطشش برای یکی دیگه است!

- شب عقد چی شدی نارین؟

با سوال بابا سر بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم. تا می‌خواهم دهان باز کنم که جای من دانیار پاسخ می‌دهد: اون شب عقد من دخترتون و بردم چون قرار بود که شیخ اکبر پسر شیخ ثمر ببردش!

دارم کمکش می‌کنم چون نمی‌خوام یه دختر بی عفت بشه. اما این کمک فقط یه راه داره!

بابا اخم کرده می پرسد: چی؟

مامان سینی چای را روی میز می گذارد و من تازه می فهمم مامان خیلی وقت است که برای درست کردن چایی رفته بوده است.

- باید نارین خانم و پنهون کنیم و مامان من همین جوری اجازه نمیده میگه باید عقد کنیم، اونم رسمی!

بابا با خشم می گوید: اصلاً تو کی هستی؟ چرا باید بهت باور کنم؟

دانیار سر به زیر می شود و پاسخ می دهد: هر چی بگید حق دارید ولی من از دختر تون خوشم میاد!

ناگهان با این حرفش بابا جوش می آورد و از جا بلند می شود. سریع بلند می شوم و دست روی سینه ای بابا می گذارم که مامان وحشت کرده بابا را صدا می زند.

- هییی کریم خان!

بابا که مرا مقابل خود می بیند با خشم می غرد: برو اون ور نارین! اون یکی تو رو می خواد، این یکی تو رو می خواد، تیام روانیم کرده! من باید بفهمم چخبره!

با ملایمتی که بتوانم رامش کنم می گویم: شما بشین من توضیح میدم.

بابا، با نفس نفس روی مبل می نشیند و من هم دوباره سر جایم بر می گردم.

مامان شروع به جمع کردن سالن می کند که کلافه می گویم: بیا بشین مادر من! بعد جمعش می کنیم.

مامان نگاه متردد به ما می‌اندازد و سمت مان می‌آید. کنار من روی مبل می‌نشیند و منتظر به من چشم می‌دوزد.

- تیام معتاده!

بابا متعجب و با صدای بلند «چی» می‌گوید و مامان با شک و ناباوری نگاه می‌کند.

- کی این چرت و پرتا رو گفته؟

نگاه بابا می‌کنم و ادامه می‌دهم: چند بار خودم متوجه بودم اما گذاشتم پای کم خوابی و خستگی!... اما الان مطمئنم اون یه معتاده! اونم معتاد شیشه!

نمی‌دانم چرا اما به حرف‌های دانیار اعتماد داشتم.

- ایشون هم دانیاره! کسی که منجی من شد و از بین اون شیخ عرب و اون تیام دروغگو من و نجات داد. بابا من راهی ندارم!

با خشم می‌غرد: خودم می‌فرستمت خارج از شهر!

دنیار گلو صاف می‌کند و عینکش را جا به جا می‌کند.

- فک کنم متوجه وخیم بودن اوضاع نیستید! دختر شما الان نقطه ضعف اکبره و اکبر خیلی رقیب داره! اون دستش به نارین خانوم نرسه دست رقیباش می‌رسه! شما حتی تصور وضعیت ممکن و هم نمی‌تونید!

بابا با خشم سینی چای را با لیون‌های چای آن‌سمت پرت می‌کند و عربده می‌کشد: لعنت به من که نتونستم کار کنم که حالا وضعیت دخترم این نباشه!

لعنت به تو امید که بویی از مردانگی نبردی!

با وحشت اسمش را مدام زمزمه می‌کنم و مامان با اشک‌های روان کوشش مهار کردنش را دارد.

ناگهان می‌ایستد و دستم را می‌کشد. سمت اتاقم می‌رویم که داخل پرتم می‌کند.
- بابا!

با رگ‌های برجسته و صورت سرخ شده فریاد می‌کشد: فقط بگو من چی کار کنم؟
می‌دانستم در اوج اعصابانیت هم آن قدر عاقل است که به حرف‌هایم گوش بدهد.
من راهی دیگری هم نداشتم پس باید متقاعدش می‌کردم.

- بابا جونم ببین دیگه راهی نداریم. دانیار هم راضی به اینکه که با مامانش بیاد
خواستگاری و رسماً عقد کنیم! تو رو خدا بیا یه تصمیم بهتر بگیر!
با عجز گوشه‌ای اتاقم می‌نشیند و می‌نالد: من این پسر رو نمی‌شناسم! چطور نور
چشمم و بهش بدم؟

کنارش می‌نشینم و دست دور شانه‌های مرادنه‌اش حلقه می‌کنم.

- اینقدر بهش میشه اعتماد کرد که این موقع که پیشش بودم، حتی انگشتش هم
بهم نخورده!

گفتن این حرف آسان نبود ولی باید متقاعد میشد. وگرنه زبانم لال باید جسدهای
شان را تحویل می‌گرفتم! سکوت می‌کند و بعد از گذشت دقایقی سختی می‌گوید:
فقط به خاطر تو!

حرفش را می‌زند و یک ضرب از جا بلند می‌شود. به دنبالش می‌دوم که سمت سالن می‌رود.

مامان در حال جمع کردن وسایل است.

بابا رو به دانیار می‌کند و می‌گوید: باید باهات حرف بزنم!

منتظر آن رفتار خودخواهانه‌اش هستم اما او بدون کوچک‌ترین مخالفتی از جا بلند می‌شود و با لحن خیلی مودبی کلمه‌ی «چشم» را ادا می‌کند.

بابا با دست سمت اتاق من اشاره می‌کند و دانیار هم خیلی سر به زیر روانه‌ای اتاق می‌شود.

این رفتار آرام و حرف‌های چند لحظه پیشش خیلی مشکوک می‌زد! هوفی می‌کشم و در دل دعا می‌کنم که بابا زیاد بهانه نگیرد. سمت سالن می‌روم و به کمک مامان می‌پردازم. همه جا ریخته و پاشیده بود. یعنی گفته‌های دانیار واقعیت داشت؟ واقعاً کسی دنبال من بود؟ حتی از فکر کردن در موردش هم تنم به لرزه می‌افتاد.

مشغول جمع کردن سالن می‌شوم. تقریباً نیم ساعتی می‌شود که داخل اتاق رفته‌اند اما هیچ خبری نیست. آخرین تیکه لیوان که بابا چند لحظه پیش شکستاند را جمع می‌کنم که بابا از اتاق خارج می‌شود.

نگاهی به پشت سرش می‌اندازم. پس دانیار کجاست؟

بابا که نگاه کنج‌کاوم را می‌بیند با کج خلقی می‌گوید: نترس به اون گندگی رو کشته چال کرده نمی‌تونم!

شرمزده سر به زیر می‌شوم که که دانیار از اتاق خارج می‌شود و رو به بابا می‌گوید:
تا یک ساعت دیگه می‌رسن.

بابا هم سر تکان می‌دهد و من سوالی نگاه دانیار می‌کنم که باز بابا می‌گوید: بجنب
مهمون داریم!

چرا با من سر سخت رفتار می‌کرد؟ منظورش از مهمان کی بود؟ می‌دانستم زود
جوش است، برای همین دیگه سوال نمی‌پرسم و سمت آشپزخانه می‌روم. همه
چیز چرا در هم و بر هم بود؟

- مامان این‌جا چه خبره؟

مامان در حالی که خودش را به دروغ سرگرم کرده بود، پاسخ می‌دهد: هیچی!
چی می‌تونه باشه؟

- امید کجاست؟

مامان تا دهان باز می‌کند که جوابی بدهد، صدای بابا می‌آید که می‌گوید: امید
پیش هموناییه که تو رو می‌خوان! نمی‌تونمم به پلیس بگم چون اون و می‌کشن!
نمی‌تونمم تو رو تحویل شون بدم چون دخترمی، جونمی!

سر به زیر می‌شوم و دیگه چیزی نمی‌گویم. بابا چند لحظه‌ای نگاهم می‌کند و بعد
آشپزخانه را ترک می‌کند. این چه ماجرای بود که توش گیر کرده‌ام؟ با غم گوشه‌ای
از آشپزخانه می‌نشینم و دیگه حتی به سالن هم بر نمی‌گردم. مامان مثل همیشه
در سکوت است و مداخله‌ای بین حرف‌های مان ندارد. همیشه از این که این قدر
بی طرف بود شاکی بودم و حالا بیشتر از هر وقت دیگری شاکی‌ام!

نمی‌دانم چه قدر می‌گذرد که با صدای زنگ در خانه از جا می‌پریم. سریع بلند می‌شوم و از ترس این‌که مبادا آن آدم‌ها باشد به خود می‌لرزیم.

بابا در را می‌گشاید و افشین، سما، آرش و مادر دانیار وارد می‌شوند. این‌جا چخبر است؟

بابا همه را به سالن دعوت می‌کند. من همان‌جا خشک شده دم در آشپزخانه می‌مانم. هنوز لحظه‌ای از نشستن آن‌ها نگذشته که دوباره زنگ در به صدا در می‌آید و این بار عاقدی وارد می‌شود. چشمانم با دیدن عاقد گرد می‌شود و ناباور از آشپزخانه بیرون می‌زنم.

- بابا این‌جا چخبره؟

بابا بدون نیم نگاهی به من می‌گوید: همون چیزی که می‌خواستی بشه! شوکه نگاه بابا می‌کنم که دانیار سر می‌رسد.

- میشه باهاش حرف بزنم آقای سخا؟

بابا بدون حرف یا حرکتی ترک مان می‌کند و من با عجز می‌نالیم: دانیار چی بهش گفتی؟

معنی دار نگاهم می‌کند و بالاخره لب می‌زند: الان عاقد اومده بلی رو بده که تا شب داداشت و تحویل بابا جونت بدم.

انگشتش را تهدید وارانہ بلند می‌کند و ادمه می‌دهد: وای به حالت اگه طوری رفتار کنی که مامانم بهش بر بخوره! دیدی که چقدر با احترام با، مامان و بابات حرف زدم!

خوشحال از این‌که برادرم را بر می‌گرداند سر تکان می‌دهم. می‌دانم راه برگشت ندارم هفت طبقه بالا بروم و هفت طبقه پایین بیایم باید با دانیار ازدواج کنم. فعلاً وقت لج کردن نیست.

- خوبه بریم.

- دانیار؟

سمتم بر می‌گردد و با نیش‌خند می‌گوید: هر کی! تاکید می‌کنم! هر کی الان جای تو بود، دندون‌هاش و تو دهنش خورد می‌کردم! اما حیف که این‌جا مامانمه!

بی توجه به حرف‌هایش می‌پرسم: چی به بابام گفتی؟

سمتم مایل می‌شود، در حدی که کمرم به عقب خم می‌شود. درست در یک انگشتی صورتم عینکش را درست می‌کند و پاسخ می‌دهد: حرف‌های مردونه!

بعد هم پوزخندی می‌زند و بی توجه به من مات مانده آن‌جا را ترک می‌کند. بعد از رفتنش با دست و پای سست شده همان دم در می‌نشستم و نفسم را لرزان بیرون می‌دهم. خاک به آن جذبه و چشمان پر نفوذت! دم در بودم و از این‌جا چشم دیدی به سالن نداشت. با صدای مامان به خود می‌آیم و از جا بلند می‌شوم. سر و وضعم را هم درست می‌کنم.

- نارین مادر واسه مهمون‌ها چای بیار!

چای ببرم؟ چرا همه چیز با وجود مشکوک بودن عادی بنظر می‌رسد؟ خسته از جدال فکری به آشپزخانه بر می‌گردم و با چند لیوان چایی به سالن می‌آیم. مادر دانیار و سما با دیدنم لبخند می‌زنند و من به آرامی سلام می‌کنم که همه علیک می‌گیرند. تعداد چایی که آورده‌ام کم است پس مامان برای کمک من بلند می‌شود. چایی عاقد را که مقابلش می‌گیرم تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: اولین باره تو مراسم خواستگاری نشستم که چند لحظه بعد قراره عقد کنند!

با حرص چشم می‌بندم و چیزی نمی‌گویم. دلم می‌خواهد آن دفتر و قلمش را بکنم توی حلقش تا این همه حرف نزند!

چای‌ها با شیرینی که آن‌ها آورده‌اند صرف می‌شود و مادر دانیار موضوع خواستگاری را پیش می‌کند.

- این همه عجله‌ای این جوونا رو نفهمیدم اما غرض مزاحمت ما معلوم است. می‌خواهیم این دو جوان و بهم برسونیم.

صدایش مثل بارهای قبل که دیده‌ام نمی‌لرزد و خیلی هم سر حال و خوشحال معلوم می‌شود.

بابا با اخم‌های در هم و تعنه وار می‌گوید: چی بگم والا چیزی که جوونا تصمیم گرفتن!

سما دستم را در دست می‌گیرد و من هم با چشمان نم دار و تار نگاهش می‌کنم. درست همین‌جا آن‌قدر نفرت در بدنم جمع می‌شود که حتی خودم هم حیرت می‌کنم. با همان نفرت نگاهم را به دانیار سر به زیر می‌دوزم. هر که نداند فکر می‌کند مظلوم‌ترین آدم روی زمین است!

انگار سنگینی نگاهم را حس می‌کند که سر بالا می‌آورد. نمی‌دانم چی در صورتم می‌بیند که یک آن جا می‌خورد و لحظه‌ای بعد نگاهش پر از غم می‌شود. مگر او هم چیزی از احساسات می‌فهمد؟

خواستگاری شد، مهریه گذاشته شد، عاقد خطبه خواند و من... هنوز نگاهم به قالی بود که به اثر شیشه کمی پاره شده بود!

دستم گرم می‌شود. نگاهم را بالا می‌آوردم و به نگاه ملتمس سما می‌دوزم.

- عروس خانم برای بار دوم وکیلیم؟

بی حس و حالت زمزمه می‌کنم: بلی!

نه اجازه‌ای از بزرگ‌ترها بود، نه اشکی برای ریختن! آخر اگر بزرگ‌ترها قبول نداشتن، من این‌جا کنار این مرد نبودم!

تمام شد با این بلی گفتنم مهر تاهل در شناس‌نامه‌ام درج شد. عاقد رفت و من هنوز ربات وارانه نگاه آدم‌های اطرافم می‌کردم.

بابا کنارم می‌نشیند و دست‌های سردم را در دست می‌گیرد. با وحشت نگاهم می‌کند و می‌پرسد: چرا دست‌هات سرده؟

- خوبم!

این جواب سوالش نبود اما جوابی بهتر نداشتم!

- ما باید بریم بابا جان!

بابا جان؟ مگر تا حال برایش غریبه نبودم؟

- کجا؟

- شوهرت می‌گه باید فعلاً دور باشیم از این‌جا...

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: دومات درست می‌گه من می‌دونم این آدم خطرناک!

انگار او هم از وجود دانیار رضایت چندانی نداشت ولی فقط بخاطر پسرش مجبور بود. سرم را دست می‌کشد و لب می‌زند: خودت خواستی گل بابا!

راست می‌گفت خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

- کجا میری؟

آهی می‌کشد و پاسخ می‌دهد: فعلاً اتریش البته این و من انتخاب نکردم. شوهرت قول تا پس فردا امید هم پیش من میاد.

پوزخندی می‌زنم و آرام می‌گویم: میشه رو قول دومات حساب کرد!

جالب بود من دانیار و مثل توپ به بابا شوت می‌کردم و بابا به من!

خدا حافظی می‌کنیم و مامان با اشک از من دور می‌شود. بابا بعد کلی سفارش به دانیار می‌رود. هنوز که هنوز است در شوکم که چطور بابا قبول کرد، آن هم به این راحتی!

با وجود این که خوشحال شدم چون اگر بابا قبول نمی‌کرد امکان داشت، دانیار به یک گلوله... آه زبانم لال!

در خانه را قفل می‌کنم و بر می‌گردم سمت دانیار. چشمانم سرخ شده اما گریه نکرده‌ام!

- مامان، افشین و سما رفتن. من و تو هم با آرش می‌ریم.

چیزی نمی‌گویم و به دنبالش می‌روم. ماشین حرکت می‌کند و من به خیابان‌های اطرافم زل می‌زنم.

- امید تا پس فردا پیش مامان و باباته!

سرد پاسخ می‌دهم: خوش به حالش...

سمتش بر می‌گردم و ادامه می‌دهم: اصلاً خوش به حال همه‌تون! حتی توی که بدبخت‌ترینی مادرت و داری اما من نه! تویی که عوضی‌ترینی چرا باید دنیا به کام تو باشه؟ تویی که پست‌ترین آدم زمینی خوشبختی!

ناگهان سمتم مایل می‌شود و گلویم را به چنگ می‌گیرد. با عصبانیت توصیف ناشدنی داد می‌کشد: من عوضی و پست نبودم. یک دختر من و این‌طوری کرد! یک دختر و یک خانم! یکی از جنس تو!

راهی برای نفس کشیدن نداشتم اما دست از لج بر نمی‌دارم!

- خوبت کرد!

بیشتر گلویم را فشار می‌دهد و داد می‌کشد: از هر چه دختر و زنه بدم می‌اد!

در حالی که برای زره‌ای هوا تقلا می‌کنم، بریده بریده می‌گویم: پ...س چرا از... مامانت بدت... آه... نمی‌اد!

ناگهانی دست‌هایش از دوم آزاد می‌شوند و من هوا را با تمام وجود می‌بلعم. از شدت تنگی نفس به سرفه می‌افتم. نگاهم را کمی بالا می‌آورم و به آرش نگاه می‌کنم؛ در حال رانندگی است و انگار نه انگار این‌جا یکی جان می‌داد! صورتم را می‌گیرم و به بیرون چشم می‌دوزم. هیچی نمی‌گوید و هیچی نمی‌گویم. من هم شده بودم، یکی درست مثل خودش! همان گونه سرد، همان گونه خشک، همان گونه شجاع و قرار بود خیلی هم نامرد بشوم! دست مثل خودش!

نگاهم را به دکتر که با اخم‌هایم در نگاهم می‌کند می‌دوزم و با سر تقی می‌گویم.
- بمیرمم اجازه نمیدم یه دکتر مرد معاینه‌ام کنه!
دانیار می‌خواهد چیزی بگوید که سریع دکتر مانعش می‌شود و می‌گوید: تو برو من خودم درستش می‌کنم!
در کمال تعجب خیلی راحت از اتاق بیرون می‌رود. پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:
شما هم برو بیرون ناحق زحمت نکش!
- من مرد نیستم!
با این حرفش بلند می‌خندم و با حرص لب می‌زنم: آره، آره می‌دونم این‌جا همه نامردن!

کلافه پوفی می‌کشد و موهای مشک‌اش ره به چنگ می‌گیرد.

- ببین دختر جون من هم دخترم، هم پسر یه جنس بین همینا! نوع سوم جنسیتی!

با ابروان بالا رفته نگاهش می‌کنم. لحنش کوبنده است، طوری که نمی‌توانستی اعتراض کنی! کنارم روی تخت می‌نشیند که خودم را عقب می‌کشم.

مایوس و با پوزخند می‌گوید: نترس هیچ علاقه به هم جنس خود ندارم فقط دکتر زنانم! اجازه بده معاینه‌ات کنم. خواهش می‌کنم!

با تردید نگاهش می‌کنم که با حرص می‌گوید: سریع‌تر دیگه!

دروغ چرا اما یک حس بد مقابلش دارم!

ترس و تردیدم را که می‌بیند پوزخندی می‌زند و می‌گوید: چطور دختری که تیپ پسرانه می‌زنه میشه خفن؟ اما ما که جنسیت خود مون دست خود مون نیست می‌شیم لجن؟!

به نظرت من خوشحالم؟ از این‌که تو این بلاتکلیفی هستم؟

حرف‌هایش حق است و من جوابی در مقابلش ندارم. او راست می‌گوید هیچ کدام گناه یا انتخاب او نیست!

شرم سار سر به زیر زمزمه می‌کنم: ببخشید دکتر.

- بخشیدم. اسمم منصوره است اما بعد از این وضعیتم منصور صدایم می‌کنند. نگو دکتر! حالا بیا درست بخواب معاینه‌ات کنم تا زمان مرگم و دانیار مشخص نکرده!

مترددم اما با سکوت دراز می‌کشم. می‌دانم حتی اگر خودم هم نخواهم، دانیار مجبورم می‌کند.

یک هفته از عقد مان گذشته بود. مامان و بابا تو اتریش با امید بودند. امید دیگر نمی‌نوشتید و می‌شود گفت افسرده شده بود.

من هم نمی‌دانم گناه این زندگی خفت بارم را گردن کی بی‌اندازم. گردن بابا که زود راضی شد، گردن مامان که حتی کلمه‌ای هم نگفت و نپرسید، گردن امید که با ندانم کارهایش به این‌جا رسیدم، گردن دانیاری که مجبورم کرد این زندگی لعنتی را قبول کنم یا هم گردن خودم که راحت همه چیز را قبول کردم!ام!

بالاخره معاینه‌ای پر از عذاب تمام می‌شود و دکتر دانیار را صدا می‌زنند. دانیار همین که وارد می‌شود، سریع می‌پرسد: خوب منصور؟

منصور در حالی که دست کش‌هایش را در می‌آورد می‌گوید: هیچ وقت!

گلایش را صاف می‌کند و سمت مان بر می‌گردد.

- خب جوونا! شما خودتون جوونید دست به کار شید.

دانیار با صورت خونسرد اما لحن عصبی می‌پرسد: یعنی چی؟

- حالا باید چه کنیم؟

منصور دست روی شانه‌ای دانیار می‌گذارد و می‌گوید: کاری که یک زوج عادی برای بچه دار شدن می‌کنن!

دانیار چپ چپ به او نگاه می‌کند و سپس با حرص می‌گوید: رفتی تو فرنگ درس بخونی هیچی نشدی! می‌برمش خارج از کشور...

منصور میان حرفش می‌آید و می‌گوید: تا آخر دنیا هم برین همین و بهتون می‌گه. در ضمن چه اشکالی داره مگه؟ زن قانونیته!

دانیار با حرص چشم می‌بندد می‌غرد: گم‌شو برو!

منصور دیگر حرفی نمی‌زند و از اتاق بیرون می‌رود. با پوزخند نگاهش می‌کنم که ستم مایل می‌شود و چانه‌ام را در دست می‌گیرد.

- پوزخند تحویل من نده دختر جون نشیدی که منصور چه گفت؟ می‌تونم همین الان زبونت و کوتاه کنم!

می‌ترسم از این تهدیدش اما با سماجت می‌گویم: زبون من و کوتاه کنی؟ فعلاً که زبونت پیش مامان جونت کوتاهه!

چانه‌ام را به شدت رها می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود. پوفی می‌کشم و موهایم را به چنگ می‌گیرم. حالا چه می‌شد؟

روی تخت دراز می‌کشم و به آینده فکر می‌کنم.

زمان چه چیز عجیب و جالبی است! چند وقت پیش دلم تخت می‌خواست و حالا یک تخت داشتم اما هیچ بدردم نمی‌خورد!

بعد از عقد دانیار از آن اتاقی که در آن زندانی بودم، مرا به این‌جا آورد.

یک اتاق مثل تمام اتاق‌های این‌جا سر تا سر سیاه! بین این همه سیاهی دانیار غرق بود و اطرافیانش را نیز با خود می‌کشید.

چقدر هم جالب گفته بود «این اتاق توعه! اتاق من کنار اتاقته. این و نگفتم کاری داشتی بیای پیشم گفتم که سر و صدا نکنی که حوصله‌ات و ندارم. حتی اگه کارم داشتی هم حق نداری بیای اتاقم و مخصوصاً بی اجازه که اصلاً حق نداری!»

پوزخندی می‌زنم و از جا بلند می‌شوم. راه آشپزخانه را در پیش می‌گیرم. گرسنه‌ام است اما اصلاً حوصله‌ی آشپزی ندارم. دلم برای روزهای تنگ شده که وقتی خسته از کار می‌آمدم؛ مامان غذای خوش عطر و بویش را پیشکش می‌کرد. اما حیف که دیگر آن روزها نیست!...

بی حوصله روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم و رو به خدمتکار می‌گویم: یه چیزی واسه خوردن بیار!

دخترکی چشم مشکی که کارها را می‌کرد و بعد هم او جن می‌شد و ما بسم الله! سرش را بالا می‌آورد و با دیدنم اخمی روی صورتش جا خوش می‌کند.

- چشم خانوم!

حرص صدایش مشهود است و من دلیلش را نمی‌دانم. بی پروا شانه‌ای بالا می‌اندازم و از بین میوه‌های روی میز خیار بر می‌دارم و با کمی نمک شروع به خوردن می‌کنم. دانیار کجا رفت را نمی‌دانم ولی می‌دانم من که راهی نداشتم و از اول پذیرفته بودم، حالا نوبت او بود!

غذا مقابلم قرار می‌گیرد. نگاهم را بالا می‌آرام و تشکر آرامی می‌کنم. با حرص و عصبانیت از من دور می‌شود که طاقت نمی‌آرم و می‌پرسم: چیزی شده مزده؟

لبخند مصنوعی می‌زند و پاسخ می‌دهد: نه خانوم همه چیز حله!

دیگر اصرار را جایز نمی‌دانم. کلاً اهل دوستی نبودم و حالا حوصله‌ی ناز برداری را نداشتم.

غذایم که زرشک پلو بود را با اشتها نوش جان می‌کنم و بدون جمع کردن ظرف‌ها به سمت اتاقم می‌روم. اما همین که دم در اتاق مادر دانیار می‌رسم، صدایش می‌آید: نارین دخترم، یه لحظه میای؟

لبخندی روی صورتم جا خوش می‌کند. بر خلاف دانیار هیچ تنفیری نسبت به مادرش ندارم و جای مامان خودم می‌دیدمش. در اتاقش را باز می‌کنم و وارد می‌شوم.

- سلام بر مادر جون خودم.

لبخندی می‌زند و با اشاره به کنارش می‌گوید: بیا گلم بیا این‌جا بشین.

به حرفش عمل می‌کنم و کنارش روی تخت می‌نشینم.

- جانم کاری داشتی؟

دستش را روی سرم می‌کشد و می‌پرسد: می‌دونی که منم جای مامانتم؟

دستش را پایین می‌آورم و بوسه‌ای رویش می‌زنم.

- می‌دونم مادر جون حالا چه شده به این فکر کنین؟

آهی می‌کشد و می‌گوید: می‌دونم بر خلاف میل من نشد برات عقد پر سر و صدا بگیریم و خیلی یهویی شد...

میان حرفش می‌آیم و می‌گویم: این چه حرفه من همونطوری راضی بودم! لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید: می‌دونم آرزوی هر دختر اون لباس جادویی سفیده اما خوب... گلم دانیار باهات بد تا می‌کنه؟

چینی به ابروانم می‌دهم و می‌پرسم: چطور؟

- آحه حس می‌کنم از هم دورین!

درست حس می‌کنید مادرم اما مرا به خاطر دوروغ گفتنم ببخش!

- نه مامانم من و دانیار با هم خیلی خوبیم فقط کارای دانیار زیاده و من این و درک می‌کنم.

لبخند پهنی کل صورتش را می‌پوشاند و دست برای دعا بلند می‌کند: الهی شکر! ممنونتم عزیز دل مادر، ممنون که دانیارم و درک می‌کنی.

اگر بیشتر بمانم تضمین نمی‌دهم چه بگویم پس از جا بلند می‌شوم و می‌پرسم: کاری‌نداری مادر جان دیگه من برم اتاقم؟

- نه گل مادر برو.

لبخند می‌زنم و همین که بر می‌گردانم، حس می‌کنم و دنیا و جهان دور سرم می‌چرخد. تیر وحشتناکی که سرم می‌خورد، جیغی می‌کشم که صدای نگران مادر جان بلند می‌شود.

- چی شد؟

درد امانم را می برد و دست و پایم سست می شود. چند لحظه ی به همان منوال می گذرد و سپس سیاهی مطلق!

صداهای نا مفهوم به گوشم می رسید اما توان باز کردن چشمانم را نداشتم. صدای گریه ای زنی می آمد اما نمی دانم کی است.

حس می کردم روی سرم تمام وزنه های دنیا را گذاشته اند که نمی توانم حرکتی کنم. - فعلاً حالش خوبه اما به مراقبت نیاز داره. اگه دیرتر می رسیدید ممکن بود یا فلج بشه و یا هم از دستش بدیم!

صدای یک مرد بود اما نمی شناختم صدای کی است. این بار یک صدای آشنا بلند می شود.

- خوب کی به هوش میاد؟

چیزی روی سرم می نشیند و قوه ای چشمانم را باز می کند. اما شدتی نوری که به چشمانم وارد می شود، مثل تیری تا مغز استخوانم عمل می کند!

- ایشون فعلاً به هوش هستن اما زمان بره تا بخوان چشم باز کنن. شاید یک ساعت دیگه، شاید یک روز، شاید یک هفته و یا هم بیشتر! این مربوط خود بیمار میشه!

این‌ها کی بودند؟ من کی بودم و کجا بودم؟ چه بلایی به سرم آمده بود؟ صدای مردانه‌ای را کنار گوشم حس می‌کنم.

- نارین جان، دخترم! صدای من رو می‌شنوی؟

چند لحظه سکوت می‌شود و من نمی‌توانم چطور بگویم: بلی می‌شنوم!

- دخترم اگه صدای من و می‌شنوی انگشتم و فشار بده!

گرمی‌چیزی را وسط انگشتانم حس می‌کنم و با تمام قوا فقط می‌توانم یک انگشتم را اندکی تکان بدم. حتی نمی‌توانم انگشتم را فشار بدهم.

- خوبه کوششت عالی بود. حالا ببین اگه خودت نخوای چشات و باز کنی کسی دیگه این کار و نمی‌تونه! بهم کمک کن و کم کم چشات و باز کن.

تمام توانم برای باز کردن چشمانم همان تکان دادن پلک‌هایم است. نمی‌دانم چه قدر کوشش می‌کنم که بالاخره صدای مرد دوباره می‌آید: آروم دخترم. فعلاً بسه. بخواب بعدا ادمه می‌دیم. شاید بهتر تونستی!

می‌خواهم مخالفت کنم اما هیچ عکس‌العملی نمی‌توانم انجام بدهم. کمی بعد سوزشی را در ناحیه دستم حس می‌کنم و کم کم همان هوش نصفه و نیمه‌ام نیز خاموش می‌شود!

با حس تشنگی چشمان متورمم را باز می‌کنم و گیج به اتاق سفید رنگ خیره می‌شوم. این‌جا کجا بود دیگر؟ تکانی به خودم می‌دهم که با سوزش دستم نگاهم

سمتش کشیده می‌شود. با دیدن سوزن و سِرُم در دستم و یک ماشین دیگر می‌فهمم بیمارستان هستم. اما چرا؟ جز یک تخت و همان سِرُم و ماشین الکترونیکی چیزی دیگر در اتاق نیست. این دیگر چه طور بیمارستان بود؟! لبانم را با زبان تر می‌کنم و با صدای گرفته و خسته اما خیلی آرام می‌گویم: کسی نیست؟ بعید می‌دانم با این تن صدا کسی صدایم را شنیده باشد. فکرم را جمع می‌کنم را بفهمم چه شده که پایم به بیمارستان کشیده شد.

با مادر دانیار حرف می‌زدم که ناگهان سرم شروع به تیر کشیدن کرد و... دیگر چیزی یادم نبود! چند دقیقه‌ی در همان حال می‌مانم که بالاخره در اتاق باز می‌شود و سما وارد می‌شود. با دیدن چشمان بازم جیغی از ذوق می‌کشد و سمت می‌دود.

- خوبی؟ درد نداری؟

در مقابل همه‌ی نگرانی‌هایش یک کلمه زمزمه می‌کنم: آب! دست و پاچه می‌گوید: الان میارم.

با دو از اتاق بیرون می‌شود و چند دقیقه بعد صدای جیغ جیغش را می‌شنوم.

- افشین، افشین، ریس! نارین به هوش اومد!

خسته منتظرم تا آب برایم برسد که این بار دانیار اول و بعدش سما با لیوان آب وارد می‌شود.

نگاهم میخ صورت دانیاری است که مثل همیشه مرتب و مقتدر است. در دل پوزخندی می‌زنم؛ نه پس دل داشتم برای این که حال من خوب نیست، حال او هم خوب نباشد!

لیوان آب را سما مقابلم می‌گیرد که به آرامی چند قلوپ می‌خورم.

- دیگه بسشه سما زیاد براش خوب نیست.

سما سریع چشمی می‌گوید و کنار می‌رود.

- خوبی؟

سوالش را بی جواب می‌گذارم و می‌پرسم: من و چیشد؟

نگاهش را به سما می‌دوزد که سریع می‌فهمد و اتاق را ترک می‌کند.

- چیزی یادت نیست؟

- با مامانت حرف می‌زدم.

- بعدش؟

لب کج می‌کنم و می‌گویم: از درد بی هوش شدم! عینکش را درست می‌کند و می‌پرسد: همین؟

- همین!

- درست سه هفتس بی هوشی!

ناباور نگاهش می‌کنم و زمزمه می‌کنم: مگه چم بود؟

عینکش را درست می‌کند و دستانش را دخل جیب‌هایش می‌برد.

- مژده تو غذات سم ریخته بود!

چشمانم از تعجب زیاد گرد می‌شوند.

- چرا؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و پاسخ می‌دهد: نمی‌دونم بعد بی‌هوشی تو مامان شماره آرش و می‌گیره و می‌گه بی‌هوش شدی. بردیمت بیمارستان گفت اگه دیر رسیده بودیم یا فلج بودی یا او دنیا! مژده رو دستگیر کردم و فعلاً زندونیه تا وقت کنم و تصمیم بگیرم در موردش! حالا که کنجکاویت رفع شد، بخواب که زود خوب بشی! بعد اتمام حرف‌هایش قصد خروج می‌کند که صدایش می‌زنم.

- دانیار!

می‌ایستد اما بر نمی‌گردد.

- ازت متنفرم!

سمتم بر می‌گردد و با صورت خونسرد می‌گوید: خوبه! ازم متنفر باشی خیلی خوبه برا هر دو مون!

حرفش را درک نمی‌کنم، اما دلم دیگر خوابیدن را نمی‌خواهد. هر چه بد و بیراه بدم را نثار دانیار می‌کنم. آخر اگر او نبود، من این‌جا نبودم. دست و پایم سست است، در حدی که نمی‌توانستم از جا بلند شوم. پس بی‌حال همان‌جا می‌مانم تا یک مدد رسان پیدا شود!

چند تقه‌ای به در اتاق می‌خورد و بعدش سما با یک سینی وارد می‌شود. لبخند روی لبش پهن‌ترین لبخند عمرم است. کنارم می‌نشیند و با همان لبخند عریض و طویل می‌گوید: خوبی؟

- ممنون، خوبم.

چهره‌اش در هم می‌رود و می‌گوید: نمی‌دونی وقتی بی‌هوش بودی چه به سرم اومد!

ابروانم بالا می‌پرد. مگر من مهم هم بودم؟

اشاره به سینی دستش می‌کند و می‌گوید: باید همه‌اش و بخوری تا جون بگیری. نگاهم سمت سینی غذا می‌چرخد و با دیدن محتویاتش دهانم باز می‌ماند. کره، بادوم، عسل، گردو، شیر، مربا، پنیر، سیب، پرتقال، موز... چه خبر است؟ مگر برای یک پادگان غذا آورده است؟!

با چشمان گرد شده می‌گویم: مگه من یه لشکرم؟

بی توجه به حرفم نان تست در دست می‌گیرد و رویش را با کره و سپس با عسل چرب می‌کند. کمی بادام و گردو هم می‌ریزد و دستم می‌دهد.

- زیاد حرف نزن. سه هفته خواب بودی حالا باید جای اون سه هفته غذا بخوری!

با گرسنگی گازی به لقمه‌ای دستم می‌زنم و با پوزخند می‌گویم: ریست قهر نشه این همه دست و دل‌بازی می‌کنی!

اخمی می‌کند و می‌گوید: ریسم بهترین ریس دنیاست!

- و البته وقیح‌ترین، وحشی‌ترین و نامردترین شون هم است!

سری از روی تاسف تکان می‌دهد و می‌گوید: اگه همین آدم به قول تو وقیح، وحشی و نامرد نبود؛ معلوم نبود الان تو کدوم حال بودی!

گازی دیگری به لقمه‌ای دستم می‌زنم و می‌گویم: مگر حالم الانم تعریفی داره؟

- چی بگم دیگه نمی‌دونم. غذات و بخور بریم پیش مادر جون. بنده خدا از وقتی تو اون حال دیدت حالش بده.

در حالی که لیوان شیر را در دست گرفته‌ام تا بنوشم «باشه‌ای» تحویل سما می‌دهم.

وقتی خوب شکمم سیر می‌شود، به زور سما چند تیکه از پرتقال و سیب می‌خورم و به کمکش از جا بلند می‌شوم. حالا دیگر نسبت به قبل حالم بهتر است. سرم را از دستم جدا می‌کند و کمکم می‌کند، بروم دوش بگیرم. در اتاق را که باز می‌کند و من با دیدن سالن سر تا سر مشکی می‌فهمم، جایی که بودم، بیمارستان نه بلکه همین بلک هوس بوده!

چند قدم که بر می‌دارم متوجه می‌شوم، اتاقی که در آن بودم، زیر پله‌ها قرار داشته، چیزی که من در حال کنجکاوی متوجه‌اش نشده بودم!

بعد از گرفتن دوش مختصری می‌خواهم سمت اتاق مادر دانیار بروم که سر و صدایی از طبقه‌ای پایین توجهم را جلب می‌کند. دستگیر را نکشیده راهم را سمت پله‌ها کج می‌کنم و پایین می‌شوم.

دختري پشت به من مقابل دانيار زانو زده و هاي هاي مي گريد. از صدايش تشخيص مي دهيم كه مژده است.

- ريس تو رو خدا رحم كن... من به خاطر عشق شما دست به همچين كاري زدم...
اخم هاييم در هم مي رود. يعني چه؟

دانيار كه نگاهش ميخ صورت مژده است اما مخاطبش من، مي گويد: بيا بين چه ها كه نميگه!

با اين حرفش توجه مژده سمت جلب مي شود و با نفرت نگاهم مي كند. از نفرت نگاهش جا مي خورم. مگر من چه پدر كشتگي با او داشتم؟ در يك حركت غافل گيرانه از جا مي پرد و سمت حمله مي كند. همين كه به من مي رسد، سريع دست مي اندازد و موهاي خيس و بي سرپوشم را مي كشد.

- همش بخاطري توي عفرите اس! مي دوني چه به روزم اومد؟ من به خاطر تو سه هفتس دارم جون ميدم...

حرف هايش ادامه داشت اما دانيار سريع سمت خودش مي كشدش و بعد از درست كردن عينكش مي گويد: آروم، رم نكن!

مژده گريه را از سر مي گيرد و رو به من لال شده مي گويد: به خاطر توي لعنتي سه هفتس زير دست و پاي اون نگهبانا جون دادم! من! مني كه عاشق ريس شدم و حالا نگهبان هاي وحشيش نصييم شد!

با چشمان ناباور به دانيار زل مي زنم. قطعاً چيزي كه از حرف هاي مژده به ذهنم مي رسيد واقعيت نداشت! نگاهش اما مي گفت كه حرف هاي مژده حقيقت دارد!

آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم: درست نمیگه نه؟

عینکش را درست می‌کند و هنوز هم با یک دست مژده را محار کرده است!

- فکر کردی مثل توی فیلما بعد اومدن تو زندگی من عوض میشه؟ من کارم اینه! حتی دلم می‌خواست بفروشمش اما مشکل این‌جا بود، که چندین ساله خدمتکارم بود و امکان داشت لو بدتم!

رو به مژده‌ای گریان می‌پرسم: برا چه این کار و کردی؟ بخاطر عشق به این مرد؟ با سماجت در چشمانم نگاه می‌کند و می‌گوید: حتی اگه برگردم عقب بازم این‌کار و می‌کنم!

دانیار با صورت خونسرد پوزخندی می‌زند و از مژده می‌پرسد: اسم من چیه دختر؟ با نگاه لرزان و صورت در هم رفته از درد می‌نالد: ر... ریس! دانیار ابرو بالا می‌اندازد.

- اسم من ریشه؟

مژده سر به زیر می‌شود و با صورت خجالت زده زمزمه می‌کند: نمی‌دونم!

دانیار با پوزخند و من با تأسف نگاهش می‌کنیم.

- چطور می‌تونی عاشق کسی باشی که حتی اسمشم بلد نیستی؟ مگه ندیدی چه آدم منفوریه؟!

دانیار «نچ نچی» می‌کند و می‌گوید: منفورترم میشم!

با گفتن این حرف مژده را محکم روی کاشی‌های سالن پرت می‌کند و بی آن‌که مهلت تحلیل بدهد، اسلحه‌اش را در می‌آورد و!...

مثل چند بار قبل یک صدای بلند، جیغ من و خون!

همین بود! عشق مژده درست همین‌جا با تیر معشوقش بر باد فنا رفت!

ناباور و شوک زده نگاهش می‌کنم. چرا چهره‌اش شبیه انسان‌ها بود، وقتی بویی از انسانیت نبرده بود! یکی از نگهبان‌ها وارد می‌شود و بدون چون و چرا لاشه‌ای مژده را بیرون می‌برد. یکی دیگر مشغول پاک کاری سالن می‌شود. من اما مهبوت نگاهم به جای خالی دانیار است و نمی‌دانم کی سالن را ترک کرده است!

با تکان دستی به خود می‌آیم و به سما چشم می‌دوزم. صورت مات مانده‌ام را که می‌بیند، با دست روی دو گونه‌اش می‌کوبد و لب‌خوانی‌اش را می‌فهمم که انگار «یا الله» می‌گوید و سراسیمه دستم را می‌کشد. حتی توان این را ندارم بپرسم کجا! وارد آشپزخانه می‌شویم و مرا روی یکی از صندلی‌ها می‌نشانند و چندی بعد خودش با لیوانی مقابلم ظاهر می‌شود. شیرینی محتویات لیوان را که حس می‌کنم، تازه می‌فهمم نفسم را باید خارج کنم! حالم که کمی خوب می‌شود، بی توجه به تمام نگرانی‌های سما و چشمان غمگینش تنها «خوبم» زمزمه می‌کنم و از آشپزخانه خارج می‌شوم. راه پله‌ها را در پیش می‌گیرم و حتی نیم نگاه به جای که مژده را کشته بود، نمی‌اندازم. در اتاق مادرش را باز می‌کنم. روی تختش نیست و روی ویلچر رو به پنجره نشسته است. پشتش به من است اما زمزمه می‌کند: بهتر شدی مادر؟

نفرت در دلم زبانه می‌کشد و به زبانم سرایت می‌کند.

- کاش جا پسر تون سنگ زاییده بودین! این حیون لعنتی چیه که شما روش اسم پسر و گذاشتین؟

سمتم بر می‌گردد. لبخند محوی روی لبش است و من دلیل آن لبخند را نمی‌دانم!

- دختر قوی هستی، زودتر از اینا انتظار داشتم بیای و شکایت کنی!

بی توجه به حرفش داد می‌کشم: اون یه حیون روانیه!

خونسرد اما با چشم‌های نگران می‌گوید: رو تخت بشین دخترم بهت میگم چرا. رنگ به رو نداری.

حرفش را قبول می‌کنم چون دیگر توان ایستادن ندارم. روی تخت می‌نشینم و او شروع می‌کند.

- تو حقت بود زودتر از این‌ها بدونی ولی بگذریم... روزایی خوبی بود. دانیار یه پسر خوب و درس خون بود. همه چیز از روزی شروع شد که باباش شریک خارجی پیدا کرد. جای برای ماندن نداشتند و پدر دانیار که پولدار و خانه دار بود، دو اتاق عمارت بزرگ مون رو داد به شریکش!

نه این‌که شریکش بی پول باشه، بس پولدار بود؛ به کسی اعتماد نداشت!

یکی از اتاق‌ها مال شریکش و زنش بود، یکی هم مال دختر شون. دختر شون یک سال از دانیار بزرگ‌تر بود. اون موقع‌ها دانیار شونزده سالش بود. می‌خواست جراح قلب بشه! کل اتاقش پر بود از عکس‌های قلب. دختر شریک باباش که اسمش نیکول بود، همیشه دانیار و با اسم پسرک عاشق مسخره می‌کرد!

- نمی‌دونم چیشد، چرا شد و چطور شد... اما خلاصه یک شب سر و صدایی از تو اتاق شریک بابای دانیار اومد. بابای دانیار رفت تا بپرسه چه خبره. اما...
- صدایش دیگر می‌لرزد و حالت عادی ندارد. می‌ترسم حالش بد شود. اشک‌هایش چکیدن می‌گیرد اما حرف زدن را متوقف نمی‌کند.
- اون شب دختر اون‌ها ادعا کرده بود، دانیال بابای دانیارازار و اذیتش کرده! شریک دانیال آدم پر نفوسی بود و تقریباً چهل بادیگارد آفریقایی و تعلیم دیده با خود شون آورده بودند. خود شریک دانیال آفریقایی نبود اما به خاطر پر قدرت بودن آفریقایی‌ها، اون‌ها رو بادیگارد گرفته بود.
- اون شب تا تونسستن بابای دانیار و زدن! اما...
- این بار دیگر لرزش بدنش به وضوح فهمیده می‌شد. سریع از جا بلند می‌شوم و سمتش می‌دوم.
- مادر جون! مادر جون آرام باشید تو رو خدا نمی‌خوام بشنوم.
- اما انگار در عالم دیگری سیر می‌کرد که صدایم را نمی‌شنید.
- اون شب منی که حامله بودم رو هشت بار شکنجه کردن! مقابل چشم‌های دانیال و دانیار!
- هینی از وحشت می‌کشم و قدمی به عقب می‌روم.
- یک نفر نبود، دو نفر نبود، سه نفر نبود... حتی نمی‌دانم چند نفر بودن! دست و پای دانیال و دانیار و بسته بودند و مجبور شون کردن نگاه کنن و بشنون!

او از یاد آوری آن روزها و من از وحشت آن روزها می‌لرزیدم! چه کشیده بود این مادر!

- کار شون با من تموم شد، دانیار و با گلوله زدند و باباش و تو عمارت سوزوندن. چون فکر می‌کردن من مردم دیگر کاری باهام نداشتن و رفتن...

لرزش بدنش بیشتر می‌شود. دیگر نمی‌ایستم به حرف‌هایش گوش بدهم. می‌دوم سمت بیرون و با وحشت سما را صدا می‌زنم.

با صدای جیغم سراسیمه پله‌ها را با افشین بالا می‌آیند که لرزان و وحشت زده می‌گویم: م... مادر جون...

همین کلمه کافیست تا هر دو سمت اتاق مادر جون بدوند و من مسخ شده همان بالای پله‌ها بمانم.

دانیار چه کشیده بود! تمام بدنم از وحشت چیزهایی که شنیده بودم، می‌لرزید. حتی فکرش هم بدنم را به لرزه در می‌آورد؛ چه برسد به وجود در آن صحنه! دانیار مرد بود و از این که از فشار این وقایع نمرده بود، باید برایش مدال می‌دادند!

همین که دکتر می‌آید، سریع بی‌هوشی به مادر جان تزریق می‌کند. بالاخره آرام می‌گیرد. افشین و سما بعد خوابیدن مادر جان اتاق را ترک می‌کنند اما من می‌مانم. وقتی مطمئن می‌شوم حالش بهتر شده و نفس‌های منقطعش آرام و متوازن شده با چشم‌های اشکی اتاق را ترک می‌کنم. در اتاق را به آرامی می‌بندم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

- حالا چه حسی داری؟

با صدای دانیار از جا می‌پریم و، وحشت زده نگاهش می‌کنم. در تاریک و روشن راهرو دست به جیب و با چشمان بسته ایستاده است. برق اشک زیر پلکانش به راحتی پیداست.

- متأسفم!

تنها کلمه‌ای که می‌توانم بگویم همین است. حتی نمی‌دانم برای دلداری‌اش چه بگویم.

با صدای خش داری می‌پرسد: تأسف تو چه بدرد من می‌خوره؟ بابا رو زنده می‌کنه؟ مامان رو جوون می‌کنه؟ اون روزها رو از ذهنم پاک می‌کنه؟ چی‌کار می‌کنه تأسف تو برام؟ یه کاری کن نارین! برام یه کاری کن!

صدایش رفته، رفته بلند می‌شود و در آخر رنگ التماس به خود می‌گیرند. سمتش می‌دوم و برای اولین بار شانه‌های مردانه‌اش را در آغوش می‌گیرم. می‌دانم چند ساعت پیش مقابلم قتل کرد، می‌دانم دختر فروشی می‌کند، می‌دانم عوضی‌ترین آدم روی زمین است، می‌دانم که گناه‌کار است... اما این را هم می‌دانم که گناه دارد و گناه داشت!

امروز غرورش پیش منی که هیچ کاره بودم جریحه دار شده بود. نمی‌توانستم اینطور داغان شدنش را ببینم. می‌دانم آدم خوبی نیست و مرا از فامیلم جدا کرد اما فعلاً باید آرام می‌شد و نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم آغوشم آرامش می‌کند!

چیزی نمی‌گوید و آرام آرام کنار گوشم پیچ می‌زند: تازه جوون بودم همه چی خوب بود. بابا بود، مامان بود و یه بچه تو راهی که من و سر ذوق می‌آورد. وقتی دست

رو شیکم مامان می‌داشتم؛ حرکتش و حس می‌کردم و بیشتر ذوق می‌کردم. وقتی صدای قلب کوچولوش و شنیدم بال واسه پرواز کم داشتم...

به پهلوهایم چنگ می‌زند و من بدون گفתי حتی «آخی» بیشتر اجازه می‌دهم تو آغوشم بماند. حتی نمی‌دانم چرا به آغوش گرفتمش!

- همه چی خوب بود. اون روز صدای قلب بچه رو شنیدیم. بوم، بوم، بوم!

پهلویم را بیشتر به چنگ می‌گیرد. در حال حاضر

او به همان روزها برگشته است و می‌ترسم بلایی سر خودش بیاورد. حتی تقلاهایم برای رهایی از آغوشش را نمی‌بیند.

- عاشق قلب بودم و صدای قلب بچه برام زیباترین نوایی زندگیم بود. با ذوق به خانه برگشتیم و به بابا خبرش و دادیم. بابا هم خیلی خوشحال خبر بدست آوردن یکی از بزرگ‌ترین پروژه‌های زندگیش رو بهمون داد. خیلی خوشحال بودیم و به شیرینی اون پروژه شامش رفتیم رستوران. شریک بابا خارجی بود و یک هفته بعد از اون شام رویایی‌مون اومد. اما تو همون نگاه اول ازش خوشم نیومد! خیلی به مامان نگاه می‌کرد و این به شدت من و کفری کرده بود! بابا از بس خوشحال بود، اصلاً توجهی به این قضیه نداشت و مامان که بخاطر حاملگی‌اش که چاق‌تر بنظر می‌رسید حسابی چشم اون مردک رو گرفته بود! اون موقع‌ها شونزده سالم بود و بقول عوام بچه ننه بودم! یه پسر لوس و عینکی که هیچ جرمی تو مدرسه نداشت. تنها تفریحش تنهایی فوتبال بازی کردن بود، چون همه بهش می‌گفتن بچه ننه یا هم خر خون!

رهایم می‌کند و لبخندی می‌زند که انگار در حال آن روزهایش سیر می‌کند. عینک چشمش را کمی جا به جا می‌کند و من متوجه اشکی می‌شوم که از زیر پلکش به آرامی می‌چکد.

- خیلی درس خون و سر به زیر بودم. شیطنت می‌کردم اما نه شیطنت‌های که بقیه بچه‌ها می‌کنن!

ناگهان گره اخم بین ابروانش در هم می‌رود و با حرص می‌گوید: نگاه‌های اون مردک به مامان زیاد شده بود. حتی خانومش هم متوجه‌ی این موضوع شده بود. بخاطر این که زبان زیاد بلد نبودند تو مهمون خونه‌ای، خونه ما مستقر شده بودن. یک دختر لوس و نتر هم داشت که هر جا باباش بود اون رو پای باباش بود؛ با وجود این که هیفته سالش بود!

همه چیز خوب بود جز نگاه‌ها اون مردک و کینه‌ای نگاه خانومش!

شب بود و قرار بود بابا فردا به مقصد کار به مشهد بره. در حال جمع کردن لباس‌هاش بود که سر و صدای از توی اتاق اون‌ها به گوش مون خورد. صدای گریه و داد اون دختری لوس بود!

مشتش را خیلی محکم گرفته بود؛ طوری که از سرخی به سفیدی میزد. انگار اصلاً در این‌جا سیر نمی‌کرد و تداعی آن روزها او را به همان لحظات برده بود.

همه‌ی این‌ها را مادرش تعریف کرد و من هم شنیده بودم و حالا شنیدن این حرف‌های عذاب آور نه برای من خوش‌آیند بود و نه برای او!

با دلجویی آرام می‌گویم: دانیار آروم باش. من همه چی و می‌فهمم!

اما اصلاً گوشش با من نیست و گویی حتی صدایم را هم نمی شنود که ادامه می‌دهد: بابا رفت که بپرسه، اما وقتی دم در شون رسید، در مهمون خونه باز شد و اون مردک با چهره‌ای غضبناک بیرون اومد. دیدن بابا انگار باعث شعله ور شدن خشمش شده بود که مشتش محکم‌تر صورت بابا رو هدف گرفت. من و مامان جیغی از سر وحشت کشیدیم و سمت بابا دویدیم.

اما هنوز به بابا نرسیده بودیم که یکی من و گرفت و اون یکی موهای مامان و از پشت کشید.

اشک‌هایش این بار بدون ذره‌ای غرور سرازیر می‌شوند و با عجز می‌نالد: جیغ‌هاش هنوز تو گوشمه!

من نمی‌توانستم درکش کنم. حد اقل برای این که درد و غم تا این حد بزرگ نبود!

- یک مشتش به مشتها و لگدها به جان بابا شد و همش می‌گفت: که حالا به دختر من

دست زدی! ببین باهات چی کار می‌کنم!

ما هم پولدار بودیم، اما جز دو نگهبان دم در چیزی نداشتیم. اما اون‌ها تقریباً چهل بادیگارد آفریقایی رو از انگلستان با خود شون آورده بودن.

منی دونم چی سر اون دو نگهبان آوردند؛ فقط می‌دونم که دست و پای من و بابا رو بستن و خودش با افرادش مامان رو تیکه تیکه کردن!

صدایش رفته، رفته بلندتر شده می‌رفت و دستانش از حرص و خشم به رعشه افتاده و سفیدی چشمانش رنگ قرمز خشم را به خود گرفته بود!

نگران نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم برای آرام کردنش چه کنم.

- اون شب لعنتی روح مامان زیر دست و پای اون‌ها تیکه، تیکه شد!

من و بابا دیدم، داد زدیم، اشک ریختیم، تهدید کردیم و حتی مردیم! اما هیچ کدوم اثری نداشت! خواهرکم که هنوز خوبی‌های دنیا رو نچشیده بود، با دیدن ظلم این دنیا دوباره برگشت پیش خدا! مامان از شدت وحشت و شوکی که بهش وارد شده بود فلج شد و بابا رو نتونستم از شعله‌ها آتش نجات بدم! یک شبه فامیل و خوشی بیست ساله‌مون بر باد فنا رفت و من ماندم مادر فلجی که مردم دامنش رو لکه دار می‌دونستند، بابایی که مرده بود و یک روح زخمی که هیچ وقت این زخم خوب نمی‌شد!

همه‌ی این‌های از نگاه‌های اون مردک شروع شد. اگر اون به مامان نگاه نمی‌کرد، زنش کینه نمی‌گرفت و به دروغ نمی‌گفتن بابای از همه جا بی خبر من به دخترش دست زده! شاید اون موقع من شاهد آزار به مامان نمی‌شدم، شاید بابا زنده بود و شاید یک خواهر می‌داشتم. شاید قاتل نمی‌شدم و تو الان اینجا نبودی! نگاهم می‌کند. صورتش خیس از اشک است.

- می‌دونی این قدر پشیمونم که چرا اون موقع جای قلم اسلحه دستم نبود! شاید همون شب اون مرد رو می‌کشتم و هیچ کدوم از اون اتفاقات ناگوار رخ نمی‌داد!

با چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد: اما می‌دونی باهاشون چی کردم؟

در سکوت نگاهش می‌کنم که داد می‌کشد: می‌دونی؟

از وحشت شانه‌هایم بالا می‌پرند و سرم به معنی «نه» به چپ و راست تکان می‌خورد. حالا از انعطاف پذیرترین پسر دنیا به وحشتناک‌ترین مرد دنیا تغییر حالت داده است.

- زن و دخترش و به کرایه دادم! هر روز به چند نفر! شریک بابا هم مثل ما تهدید کرد، گریه کرد، داد کشید اما کاری نتونست! وقتی دیدم دیگه کسی به کرایه نمی‌گیرتشون، از شون عروسک جنسی ساختم! مقابل چشم‌هاش دست و پاهاش زن و دخترش و قطع کردم، دندون‌هاشون و کشیدم، ناخن‌هاشون و قطع کردم و از صدای جیغ‌ها شون لذت بردم!

با وحشت قدمی به عقب می‌دارم. دکمه‌ای غلط کردم زندگی کجا بود؟ سرم از چیزهایی که شنیده‌ام، به دوران افتاده است.

خنده‌ای ترسناک و بلندی می‌کند و ادامه می‌دهد: شریک بابا رو با تموم بادیگاردش آتش زدم! مثل که بابام و آتش زدند و نتونستم نجات بدم!

با صدای تحلیل رفته‌ای می‌نالم: دانیار!

نگاهم می‌کند و با همان صدای خش دار و بمش می‌گوید: اون موقع هفیده سالم بود. درست یک سال بعد سر نگون شدن خانوادم. هیجده نشده قاتل شدم! بخاطر کار اون نیکول لعنتی از هر چه زن و دختر بود متنفر شدم! کارم شد دختر فروشی،

ساختن عروسک جنسی، کرایه دادن دخترها، قاچاق توسط دخترها و هزاران، هزار غلط دیگه!...

نگاه بی روحش را بالا می‌آورد و ادمه می‌دهد: می‌دونم خیلیا شون بیگناهن اما خود شون می‌خوان فروخته بشن! اگه نفروشم شون ممکنه زندگی یکی دیگه رو خراب کنن. من همه‌ای اونا رو به چشم نیکول می‌بینم! حتی تو رو!

وحشت زده نگاهش می‌کنم. کمی بیشتر این تحلیلش احمقانه نبود؟

انگشتش را تهدیدوار بالا می‌آورد و می‌گوید: زود خوب شو و برام بچه بیار! وای به حالت نارین، میگم وای به حالت اگه فکر ضرر رسوندن به بچم به ذهنت برسه! اون موقع است که دیگه خودت و با خانوادت آتیش می‌زنم!

حرفش که تمام می‌شود، بدون توجه به من مات مانده و، وحشت زده؛ از پله‌ها پایین می‌رود.

به بخت بلندم لعنت می‌فرستم. آخر چرا من؟ خدایا چه گناهی کردم که این شد مجازاتش؟

نمی‌دانم چه قدر همان‌جا می‌مانم که بالاخره با صدای افشین به خودم میام.

- تو حالت خوبه؟

گنگ نگاهش می‌کنم ولی آرام زمزمه می‌کنم: حالش بد بود!

مثل خودم آرام می‌گوید: رفته حالش و خوب کنه!

گنگ نگاهش می‌کنم که می‌گوید: بیا با من!

از جا بلند می‌شوم و به دنبالش از پله‌ها سرازیر می‌شوم. نمی‌دانم چرا نگرانش شده‌ام! آن هم در صورتی که چند لحظه قبل تک تک کثافت کاری‌هایش را مثل بلبل بیان کرد! از بلک هوس بیرون می‌شویم. به سر تا سر حیاط خشیده چشم می‌چرخانم اما امان از زره‌ای نشانی! نگهبان‌های غول پیکر و مسلح بر خلاف داخل بلک هوس حیاطش را پر کرده‌اند. در حالی سمت چپ بلک هوس می‌رود شروع به حرف زدن می‌کند.

- نارین دانیار حساسه! هنوز ذهنش تو اون چهارده سال قبل مونده. نمیگم درکش می‌کنم چون تو وضعیتهش نبودم و این رو هر دو می‌فهمیم حالی که داشته سخت بوده! ازت خوشم نمیاد ولی یه حرفی از قدیم است که میگن «اگه مرد، مرد میشه به کمک زنه و اگه نامرد میشه به کمک زنه!»

مکشی می‌کند که می‌ایستم و می‌پرسم: منظورت چیه؟

او هم می‌ایستد و سمتم بر می‌گردد.

- نه سرت اعتماد دارم، نه حساب می‌کنم و نه ازت خوشم میاد اما باید امتحانت کنم!

اخم‌هایم در هم می‌رود که ادامه می‌دهد: بیا می‌فهمی.

به دنبالش می‌روم و او ادامه‌ای حرف‌هایش را از سر می‌گیرد.

- ازت می‌خوام کمکش کنی. من امروز وقتی داد و بیداد می‌کرد، رو پله‌ها بودم. وقتی بغلش کردی آرامش صورتش و دیدم. یه دختر تموم افکارش و بر هم زد؛ حالا تو باید دوباره اون و به زندگی بر گردونی!

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: چه غلطاً! مگه فیلمه؟

پنجره‌ای کوچکی را باز می‌کند و من صدای ناله‌ای دختری را می‌شنوم. اشاره‌ای به پنجره می‌کند. با کنج‌کاوی سمت پنجره می‌روم و با دیدن صحنه‌ای مقابلم وحشت زده به عقب بر می‌گردم. قطعاً کسی که روی تمام بدن آن دختر با چاقو خط می‌انداخت، دانیار نبود!

دختری که تمام سر و صورتش پر از زخم‌های کوچک بود و دانیار با لذت جا جای بدنش را با چاقو نقاشی می‌کرد!

دیدن آن صحنه آنقدر تهوع آور است که بدون ضایع وقت هر چیزی که در مهدهام است را بالا بیاورم.

افشین کمرم را نوازش می‌کند که به شدت دستش را پس می‌زنم دستمال را که مقابلم گرفته را از دستش چنگ می‌زنم و لب و دهانم را همراهش پاک می‌کنم، از جا بلند می‌شوم.

صدای ناله‌های دختر هنوزم در گوشم می‌پیچد و ترکیب پوست سفیدش با رنگ سرخ خون مو بر تنم راست می‌کند. از جا بلند می‌شوم و بریده، برده رو به افشین می‌گویم: ه... همه تون کث... افتیدا!

حرفم که تمام می‌شود، چشمانم نیز سیاهی می‌روند. افشین سریع بغلم می‌کند و سمت خانه می‌بردم. آخر این همه وحشی‌گری در کجا دنیا قرار داشت؟

همین که از در وارد می‌شویم، سما هراسان سمت مان می‌آید و رو به افشین می‌پرسد: چی شد؟

- شکنجه شدن شهناز و دید!

شهناز! این اسم برایم خیلی آشناست. اما نمی‌دانم کجا شنیده‌ام. آن قدر ناتوانم که نمی‌توانم از آغوش افشین بیرون بیایم.

درست است که دختر مذهبی نبودم اما قوانین خودم را داشتم. از وقتی به این‌جا آمده بودم، نه قانونی مانده بود و نه حال اجرای قانون!

روی تختم می‌گذاردم و سما سریع با جوس آلبالو مقابلم ظاهر می‌شود. جوس را یک نفس سر می‌کشم. هر چه نباشد، احتیاج دارم.

- می‌دونم ما رو دوست نداری...

میان حرفش می‌آیم و می‌گویم: متنفرم هستم!

چشم می‌بندد و می‌گوید: به چهره‌ای بشاش من نرو! وحشی‌تر از دانیارم!

دلم با ترس می‌ریزد، اما در ظاهر پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: مگر چیزی برای از دست دادنم دارم که تهدیدم می‌کنی؟

تا می‌خواهد دهان باز کند که سما برایش تشر می‌رود.

- افشین!

چشم می‌بندد و ادمه می‌دهد: من قبل سما هیچ امیدی به زندگی نداشتم. سر گذشتی مثل دانیارم نداشتم اما پای رفاقت و پسر عمه بودن با دانیار پا تو این راه گذاشتم. فعلاً به خاطر سما می‌خوام دست بکشم. از تو می‌خوام مثل سما برا دانیار باشی و کمکش کنی دست بکشه!

- اون تا گلو تو لجن غرقه از چی دست بکشه!
- نارین اگه نکشتمت تا الان واسه خاطر دانیاره! اگه دانیار نکشتت واسه خاطر مامانشه و گرنه ما این همه مهربون نیستیم!
- با درد نگاهش می‌کنم و می‌گویم: منم توقع مهربونی از شما وحشی‌ها رو ندارم! چشم می‌بندد و نفسش را عمیق و پر حرص بیرون می‌دهد.
- سما برو ببین حال مادر جون چطوره.
- سما نگاه مترددی به افشین می‌اندازد و بعد گفتن «زیاده روی نکنی!» اتاق را ترک می‌کند.
- چرا از مامانش نمی‌خوای اون و به زندگی برگردونه؟
- بی توجه به سوالم می‌پرسد: اون دختر و می‌شناسی؟
- با به یاد آوردن دختر سفید پوست و غرق در خون، صورتم جمع می‌شود و سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.
- شهناز دختر سیروسه! سیروس زیر دست عمو بود، اما جا طلب! می‌خواست جای دانیار و بگيره نشد. می‌خواست من و بکشه سما نجاتم داد اما سیروس فرار کرد و دخترش و منحیت خدمتکار وارد این‌جا شد! به فکر کوچولوش که انتقام زمین خوردن پدرش و می‌گیره، می‌خواست مامان دانیار و بکشه که فهمیدیم و فرار کرد. وقتی تو بیهوش بودی اومده بود که دانیار و بکشه چون باباش و کشته بود! اما خودش به دام افتاد!

آنقدر حرف‌های ریز و درشت شنیده‌ام که با شنیدن این حرف‌ها تکان هم نخورم!
- خب؟

- مامان دانیار نقطه ضعفشه! تو باید نقطه قوتش بشی! براش عاشقی کنی!
با اتمام حرفش محکم شروع به خندیدن می‌کنم. آنقدر می‌خندم که اشک از
چشمانم جاری می‌شود.

- ب... براش ع...عاشقی کنم!

وای خدا افشین خیلی با مزه‌ای!

خیلی جدی نگاهم می‌کند و می‌گوید: من شوخی نمی‌کنم!

ناگهان از جا می‌پریم و فریاد می‌کشم: عاشقی کنم براش؟ با کدوم عقل؟ اون یه
روان پریشه! من و این‌جا زندونی کرده من برم عاشقش بشم؟! یه خوبی ازش بگو
دلم به رحم بیاد!

- اون هنوز یه پسر شونزده ساله‌اس!

سکوت می‌کنم. خودم هم اعتقاد دارم که او هنوز یک پسر شانزده ساله است!

- ببین نارین اون اگه بخواد تموم این دنیار رو به خاک و خون بکشه من کنارشم
چون می‌دونم نمی‌تونم متوقفش کنم. تنهاشم نمی‌تونم بذارم. حتی اگه اون راه
غلط باشه! به حرف مامانش گوش نمیده چون واسه خاطر اون پا به این راه
گذاشته! اگه برات همجنس‌هات مهمن پس براش یه کاری کن!

«یه کاری!» چیزی که خود او هم از من خواسته بود! اما من چه کاری می‌توانم بکنم؟

- افشین من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. اون یه روان پریشه! خودم به جهنم فامیلم و زنده، زنده جلوم آتش می‌زنه!

در حالی در آوردن تلفن همراهش می‌گوید: اون این‌کار و نمی‌کنه! دلیل اول تو برا مامانش مهمی و دلیل دوم اون به خانواده ارزش می‌ده! اگه این‌طور نبود همون روز بابات و می‌کشت و سر سفره عقد می‌نشوندت! اما...

سرش را از تلفن همراهش بلند می‌کند و می‌گوید: وای به حالت پا روی دمش بذاری! اون موقع پا روی خانوادت می‌ذاره!

دوباره سرش را در تلفن همراهش می‌کند و با گفتن «خوب به حرف‌هام فکر کن» اتاق را ترک می‌کند.

من می‌مانم و یک دنیار فکر که ته ندارند! چی‌کار باید می‌کردم با این پسرک شانزده ساله وحشی؟

با استرس پاهایم را تکان می‌دهم و نمی‌دانم کاری که می‌کنم، درست است یا خیر!

در اتاقش هیچ بویی عطری نیست و مقابل آینه هم هیچ شیشه‌ای عطری وجود ندارد. واقعاً آدم جالبی است این دانیار خان! در اتاق باز می‌شود و استرسم رنگ وحشت به خود می‌گیرد. در حال پاک کردن دستان خونی‌اش است و هنوز

متوجهم نشده است. تنها همان دستمال خونی برای قبض روح کردنم انگار کافیست!

سرش را که بالا می‌آورد ابروانش به یک باره بالا می‌پرند.

- فکر کنم فردا باید یه سر بریم دکتر!

در دل خدا، خدا می‌کنم که عصبانی نشود اما این خونسردی‌اش از صد عصبانیت بدتر است!

- من...

میان حرفم می‌آید و در حال در آورون لباس‌هایش، می‌گوید: واسه گوشت می‌خوام بریم!

اخمی می‌کنم و گیج می‌گویم: گوشام سالمه.

پیراهنش را در می‌آورد و من نگاهم سمت ماری که در بازوی راستش پیچیده شده می‌رود.

قدمی سمتم بر میدارد و ضربه‌ای به پیشانی‌ام می‌زند.

- پس انگار موشی مون آلزایمر گرفته!

گره بین ابروانم کورتر می‌شود.

- منظورت چیه؟

بی توجه به من مشغول در آوردن کمربندش می‌شود که شوکه «هینی» می‌کشم و رو می‌گیرم.

- چون بهت گفته بودم حق اومدن به اتاقم و نداری!

تازه دوزاریم می‌افتد و می‌فهمم منظورش از این همه گنگ حرف زدن چیست.

- کار داشتم که اومدم.

- بی اجازه!

نخیر این بشر آدم بشو نیست.

- می‌خوام با مامان و بابا حرف بزنم.

- چرا؟

دلم می‌خواهد سرش جیغ بکشم. تا می‌خواهم دهان باز کنم، ناگهان دست‌هایش دور گلویم حلقه می‌شود و فشار نه چندان محکمی به گلویم وارد می‌کند که برای یک لحظه نفسم می‌رود. صدایش از نزدیک گوشم بلند می‌شود.

- بنظرت این‌طوری تنبیه کنت؟

دست روی دستش می‌گذارم و به تقلا می‌افتم. حلقه دست‌هایش آزاد می‌شود و من نفسم را عمیق بیرون می‌دهم. وحشی روانی!

عقب بر می‌گزدم تا چیزی بارش کنم که گوش‌هایش را سمتم می‌گیرد و می‌گوید: ده دقیقه وقت داری! وقتی از حموم در اومدم باید حرفات تموم شده باشه!

به چشمت خوش رنگش نگاه می‌کنم.

صدای «الو» گفتن‌های بابا می‌آید و من رو می‌گیرم. صدای در حمام می‌آید که نشان از رفتنش را می‌دهد.

- الو.

- نارین تویی گل بابا؟

گل بابا! تا حال یادش نبودم، تازه یادش آمد گل بابا هم دارد.

- خوبید همه؟

- سرد حرف نزن بابا جان. خودت این و خواستی مگه دوستش نداشتی؟ خودش اینطور گفت و رفتار تو هم بدتر این و نشون نمی‌داد!

چه‌ها که نگفته برای بابا!

- کاریه که شده!

- اذیت می‌کنه؟

کاش می‌توانستم فریاد بزنم که «اذیت واسه یه ثانیه‌اشه فقط!»

- نه کاری به کارم نداره. می‌خوام با مامان حرف بزنم.

سکوت چند لحظه‌ای بین مان حکم فرما می‌شود.

- الو مامان جون؟

صدای مامان مرا به خود می‌آورد. نمی‌دانم چرا حتی از مامان هم دلگیرم. درست است که این خواست خودم بود اما مامان حتی نپرسید کسی که همراهش عروسی می‌کنی کی است!

- یه سوال دارم!

کمی مکث می‌کند و آرام می‌پرسد: دلگیری؟

بی توجه به جواب سوالش می‌پرسم: چجوری عاشقی کنم؟

نمی‌دانم چه مرگم است. آن از اسرار بر ازدواجم و این هم از پذیرفتن حرف‌های افشین!

- تو بلدی که چجور عاشقی کنی. یه حرفی از قدیمه که میگه خاک پدر شوهر و دوماً از یه جا برداشته میشه! شوهرت غرورش عین پدرته! جوری که برا بابات دلبری می‌کرد و عاشقانه دوستش داشتی برا اون هم بکن!

خدا نکند که بابا شبیه او باشد!

با صدای آرام «ممنونم» زمزمه می‌کنم و می‌خواهم بدون خداحافظی قطع کنم که صدایش مانع می‌شود.

- می‌دونم از این که چیزی نگفتم و در عرض چند ساعت عروس شدن و ترک کردن و قبول کردم، ازم ناراحتی اما مامان چون دانیار انتخاب تو بود! من به انتخاب تو شک نداشتم و ندارم؛ بعد بابات تاییدش کرد. بابات ندونسته چیزی رو تایید نمی‌کنه! من برا همین چیزی نگفتم. فقط امیدوارم ازم ناراحت نباشی و طوری که درکت کردم، درکم کنی!

- ناراحت نیستم.

تنها چیزی که می‌توانم در آن لحظه بگویم همین است و بس! بعد سکوتی که به میان می‌آید، مامان زودتر به خودش می‌آید و می‌گوید: کاری نداری مامان جان؟

- نه خداحافظ.

گوشی را قطع می‌کنم و همان‌جا روی تختش می‌نشینم. سرم پر از افکار و ایده‌هاست، اما نمی‌دانم چه کنم! صدای باز شدن در مرا از افکارم دور می‌کند. آرام می‌چرخم، با دیدن اوایی که با سر خیس از حمام بیرون می‌آید استرس می‌گیرم.

بر خلاف انتظارم لباس دارد. با ابروان بالا رفته نگاهم می‌کند و می‌گوید: نه انگار جدی، جدی دکتر گوش لازمه! مگه نگفتم تا بیرون اومدنم این‌جا نباشی؟

«نچی» می‌کنم و با صورت بی تفاوت مقابلش می‌ایستم و لب می‌زنم: پس واسه تو هم دکتر مغز و اعصاب نیازه دانیار خان!

سر کج می‌کند و می‌پرسد: اون وقت چرا؟

چشمان طوسی‌اش بدون عینک چه‌قدر زیباست!

با اشاره به گوشی می‌گویم: گفתי تا وقتی از حموم بیرون میشی حرف زدنم تموم شده باشه، نه این‌که از اتاق رفته باشم!

تیز نگاهم می‌کند اما خونسرد می‌گوید: بعد شما فکر کردی خونه‌ای پدرته و این‌جام اتافته نرفتی؟!

- نه! چون اتاق شوهرمه بیرون نرفتم!

این روی عصاب خورد کنم را خیلی دوست دارم. صورتش خونسرد اما چشمانش عصبانی است.

- بهم میگن اژدها! یعنی خونسردم، خونسردم اما یهو عصبانی بشم همه چی رو به آتش می‌کشم!

مثل خودش با سر کج شده نگاهش می‌کنم و با وجود تذکر ذهنم که اخطار روانی بودن دانیار را می‌دهد، می‌گویم: از این که حیوان خطابت می‌کنن خوشحالی؟
بُرنده و عمیق نگاهم می‌کند و نگاهم می‌کند، آخر زیر نگاهش تاب نمی‌آورم و با پر رویی می‌گویم: هان؟ خوشگل ندیدی؟

در حالی که لحظه‌ای آن نگاه کالبد شکافانه‌اش را از رویم بر نمی‌دارد، می‌گوید:
خوشگل زیاد دیدم فقط یه موشی تخس و پرو ندیدم!

ناگهانی سمتم خم می‌شود که ترسیده جیغی می‌کشم و دستم را روی گوش‌هایم می‌گذارم. چند لحظه هیچ اتفاقی نمی‌افتد. تای یکی از چشمانم را باز می‌کنم و به اوایی که از کنارم و روی تخت پیراهنش را بر می‌دارد نگاه می‌کنم. با چشمانی که انگار به سرگرمی نگاه می‌کند، پیراهنش را سمتم می‌گیرد و می‌گوید: تنم کن!
چشم می‌چرخانم و پیراهنش را می‌گیرم. یعنی حالا فکر می‌کرد؛ اخم می‌کنم و قبول نمی‌کنم؟

آستین دست راستش را می‌گیرم که بی حرف شروع به پوشیدن می‌کند.

- اوم میگم تو چرا اینقد گنده‌ای؟

چیزی نمی‌گوید و دست چپش را بالا می‌آورد.

- چرا این مار رو بازوته؟

الحق که پرو رویی را تمام کرده‌ام!

- نه باید در کنار دکتر گوش، دکتر چشم هم ببرمت!

- باز چی شد که به فکر چشم‌های من افتادی؟

دست نقش و نگار شده‌اش را در دو سانتی چشمانم می‌گیرد و می‌گیرد و می‌گوید: این اژدهاست نه مار!

چشمانم را چپ و راست می‌کنم و دقیق‌تر که نگاه می‌کنم می‌بینم واقعاً اژدهاست!

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: حیون، حیونه این یا اونش فرقی نداره!

چشم ریز می‌کند و من باز قسم می‌خورم، چشمانش بدون عینک قشنگ‌ترین چشم دنیاست!

- نمی‌ترسی خفیات کنم؟

صادقانه شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم: چرا می‌ترسم!

سرش را تکان می‌دهد و دوباره دستش را مقابلم می‌گیرد. آستین چپش را نیز سمتش می‌گیرم اما قبل پنهان شدن اون اژدها رویش دست می‌گذارم.

- زیاد درد داشت؟

چیزی نمی‌گوید که دوباره می‌پرسم: وقتی که این و زدی تو دستت؟

آستینش را می‌پوشد و سمت بر می‌گردد. اشاره‌ای به دکمه‌هایش می‌کند و می‌گوید: چرا دردش و حس کردی؟

پوزخندی می‌زند و ادامه می‌دهد: مثل لیلی و مجنون!

در حال بستن دکمه‌هایش در چشمانش زل می‌زنم و بی ربط به موضوع بحث مان می‌گویم: چشمت شبیه مار مورفی است!

- اون چیه؟

خیلی آرام و زمزمه وار می‌گویم: یعنی نقره‌ای، نادر، زیبا، گیرا و اما ترسناک!

پوزخندی می‌زند و می‌گوید: نکنه یک دل نه صد دل عاشق شدی؟

پوزخندش را با نیشخند جواب می‌دهم.

- دل نداری عاشق کسی که چند لحظه پیش جلوم قتل کرد، من و این‌جا زندونی کرد، دختر فروش هم است بشم؟

- نه اصلاً! خوشم می‌شم عاشق نشی!

در حال بستن دکمه‌هایش باز هم بی ربط می‌گویم: من می‌خوام برم خرید!

بدنش خیلی هم سرد است، مثل یک گلوله برف!

- خب؟

آخرین دکمه‌اش را به مشکل می‌بندم و زیر لب غر می‌زنم «دراز بی خاصیت!»

- هوای سرد و نمی‌بینی؟ من چند روزه با این مانتوی لعنتی می‌گردم! دلم می‌خواد جز این و اون لباس مسخره چند دست لباس بگیرم.

خیلی بی تفاوت می‌گوید: برو بگیر سر من و به درد نیار!

دست به کمر مثل وقت‌هایی که برای بابا ادا می‌آدم، می‌پرسم: اون وقت با کی؟ کشوی میزش را باز می‌کند و شیشه‌ای عطر کوچکی را بیرون می‌آورد و کمی روی گردنش می‌زند.

- با هر کی دوست داری!

لبخند خبیثی می‌زنم و بی توجه به قاتل بودنش می‌گویم: پس با تو! عطر را دوباره در کشو قرار می‌دهد و سمتم بر می‌گردد.

- شانس آوردی الان حالم رو به راهه اما این باعث نمیشه یادم بره تو امروز باعث حال بد مامان بودی!

غمگین سر به زیر می‌شوم.

- من اصلاً اون طوری نمی‌خواستم. تو عادتته اما من از وسط یه زندگی عادی یهو افتادم وسط کشت و کشتار پس برام زمان بده!

- برو بیرون!

تخس پایم را به زمین می‌کوبم.

- من لباس می‌خوام!

خیلی شانس می‌آورم همین‌جا یک گلوله حرامم نمی‌کند.

- به بچه‌ها میگم بیاره برات.

حرصی انگار یک عروسی عادی داشته‌ایم می‌گویم: من خودم می‌خوام برم خرید.

باز هم بی توجه به من می‌گوید: به بچه‌ها می‌گم ببر...

جیغ می‌کشم: من زن توعم نه بچه‌ها! خودت من و می‌بری! یکم غیرتم خوبه والا!

اخم در هم می‌کند و در حال پوشیدن عینکش می‌گوید: این تغییر یهویت و واقعاً نمی‌تونم درک کنم!

- مگه من زنت نیستم؟

با سوالی که می‌پرسم جا می‌خورد.

- وظیفه‌ای یه زنم می‌فهمی که؟

با اشاره منظورش را می‌رساند. پوزخندی می‌زنم و با پر رویی تمام پاسخ می‌دهم: آره که می‌فهمم. مگه شما خواستی و من اجرای وظیفه نکردم دانیار خان؟!

از پر رویی‌ام ابرو بالا می‌دهد و تاکید وار می‌گوید: دیگه بهم نمیگی دانیار خان!

مطیعانه سر تکان می‌دهم و می‌گویم: باشه نمیگم دانیار خان!

زل می‌زنم در چشمانش و با خباثت حرفم را تمام می‌کنم.

- از این به بعد بهت میگم حیوون!

ناگهانی سمتم حمله ور می‌شود و به دیوار می‌کوبدم. جیغی از ترس می‌کشم و به اوایی که خیلی خونسردانه قفل و زنجیرم کرده می‌نگرم. یکی هم نیست بگوید وقتی می‌ترسی مرض داری حرف‌های قلمبه، سلمبه می‌زنی! واقعاً خودم هم نمی‌دانم چرا این کار را می‌کنم. برای خودم، برای هم جنسان خودم یا برای دانیار... هیچ نمی‌دانم!

- خوبه ازم می‌ترسی و رزبونت اینقده، نمی‌ترسیدی دیگه فکر کنم واویلا بود! تخس در چشمانش زل می‌زنم و پاسخ می‌دهم: اصلاً نترسیدم چون کارت یهویی بود...

- که این طور؟

سرم را خیلی محکم و با اقتدار تکان می‌دهم که سمتم خم می‌شود و چشمان من از حدقه می‌زنند بیرون.

- می‌تونم با همین دندونام تیکه، تیکه‌ات کنم!

حرصی از کاری که کرده از لای دندان‌های چفت شده می‌غرم: از کی تا حال اژدها سگ شده و گاز می‌گیره؟

تیز نگاهم می‌کند که برای لحظه‌ای از حرفم پشیمان می‌شوم. او اما دانیار است چون با خون سردی تمام جواب می‌دهد: همش حیونه دیگه فرقی نداره!

چشم گرد می‌کنم. خیلی بد حرفم را به رویم آورد. حرفی برای گفتن ندارم که خودش می‌گوید: ساعت یازده شب هیچ پاساژی باز نیست. فردا می‌ریم خرید. الان گمشو از اتاقم که کار دارم!

بعضی‌ها می‌گفتند «مثل سگته زده‌ها شده بودم...» من در آن لحظه درست مثل سگته زده‌ها می‌شوم. یعنی قرار بود من با او بروم خرید؟

می‌پریم هوا و دستانم را به هم می‌کوبم. بعد گفتن «ایول داری دانیار خان» از اتاق جیم می‌زنم.

می‌دانم امروز سرحد پرو بازی را رد کرده‌ام اما به خاطر حرف‌های افشین نه؛ بخاطر دل خودم هم که شده باید دست به کار شوم.

راه اتاق مادر جان را در پیش می‌گیرم. هر چه نباشد دل نگرانش هستم. در اتاق را به آرامی باز می‌کنم و وارد می‌شوم.

نگاهم به صورت رنگ پریده و چشمان بازش که می‌افتد، آه از نهادم بلند می‌شود.
- خوبین؟

لبخند بی رمقی می‌زند و آرام می‌پرسد: الان تصمیمت چیه؟

کنارش روی تخت جا می‌گیرم و در حال نوازش کردن دست‌های چروکش زمزمه می‌کنم: کدوم تصمیم؟

آرام و حسرت وار زمزمه می‌کند: باهاش می‌مونی؟

کمی سمتش مایل می‌شوم و بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌کارم.

- دلم برا مامانم تنگ شده.

دستش را کمی فاصله می‌دهد و می‌گوید: اگه من و جا مامانت می‌دونی بیا.

خیلی آرام کنارش می‌خزم و پتو را روی هر دو مان مرتب می‌کنم. آرام شروع به نوازش موهایم می‌کند.

- روزی که به خانه رفتیم و گفتم عقد می‌کنم، مامان حتی نپرسید کیه و چه کاره است! دل گیر شدم. بابا داد و بیداد کرد ولی در نهایت چند ساعت قبول کرد. حس اضافی بودن می‌کردم. حرف‌های شما رو شنیدم، از دانیار و هم شنیدم، افشینم یه چیزای گفت اما...

مکثی می‌کنم که آرام می‌پرسد: اما چی دخترم؟

نفسم را عمیق بیرون می‌دهم و حرف زدن را از سر می‌گیرم.

- دانیار هنوز یه پسر شونزده ساله است! سخته می‌دونم ولی باید به خود بیاد. نه به خاطر خودش، نه به خاطر شما، نه به خاطر هیچ کسی دیگه! به خاطر دل خودم کمکش می‌کنم به خود بیاد. من نمی‌خوام از تموم رابطه مون نقش یه بچه پر رنگ باشه! می‌دونم شانسی برای رهایی ندارم پس باید دستی به این قفس بکشم. حداقل برای زنده به گور نشدن احساسم!

با صدای لزران زمزمه می‌کند: دلیلت برام مهم نیست اما همین که هستی رو دوست می‌دارم.

لبخندی رو لبانم شکل می‌گیرند که در اتاق باز می‌شود و دانیار خیلی شیک و مجلسی وارد می‌شود. با دیدن ما در آن حالت ابروانش بالا می‌پرد. کمی از جایم بلند می‌شوم که مادر جان با سستی نگهم می‌دارد و رو به دانیار دست دراز می‌کند.

- تو هم بیا مادر.

این بار این من هستم که ابروانم بالا می‌روند. دانیار بدون کوچک‌ترین حرفی کفش‌هایش را در می‌آورد و آن سمت مادر جان دراز می‌کشد. طور خود را آرسته است، انگار قرار است عروسی برود! نگو بخاطر دیدن مادرش، گند کارهایش را پاک کرده است. مادر جان دست‌های مان را روی هم می‌گذارد و با حسرت لب می‌زند: دانیار چیزی به رفتنم نمونده مادر! نمی‌خواهی نوهام و بدی؟

من و دانیار با هم یک جا «خدا نکندی» می‌گویم و او آرام پاسخ می‌دهد: رو چشم مادر جان، رو چشم.

من سرخ می‌شوم از شرم و مادر جان دوباره می‌پرسد: کجا بودی تا الان؟

بدون حرف سرش را درون گردن مادرش فرو می‌کند و آرام پاسخ می‌دهد: شهناز این‌جاست!

لرزش نا محسوس مادر جان را به خوبی حس می‌کنم و بعد لحن درد مندش را که می‌گوید: کاریش نداشته باش پسر. اون بنده خدا که گناهی نداره!

- این یکی رو شرمنده مامان جون. هر چی میگی رو چشم ولی ازم نخواه اونی که قصد، زبونم لال کشتنت و داشت رو زنده، زنده چال نکنم!

نگاه در مانده‌ای مادر جان به من می‌افتد. می‌دانم در این رابطه کاری از پیش برده نمی‌توانم پس مسیر حرف را تغییر می‌دهم.

- من و دانیار خان فردا می‌ریم خرید، شما چیزی می‌خواهین؟

فشار انگشتانش روی دستم را به خاطر کلمه‌ای «دانیار خان» حس می‌کنم اما در کمال پر رویی آخ هم نمی‌گویم. مادر جان با شنیدن این حرف من خوشحال و ذوق زده می‌گوید: نه مادر بخیر برین.

در کمال خونسردی چشمکی نثار دانیار می‌کنم. دوباره تقه‌ای به در اتاق می‌خورد و افشین مثل همیشه سر در تلفن وارد می‌شود.

- چطوری خوشگل‌ترین عمه‌ای...

حرفش را بالا آمدن سرش نصفه می‌ماند. کمی گیج نگاهش بین مان می‌چرخد که معذب در جا می‌نشینم.

ناگهان صدایم می‌زند: نارین!

نگاهش می‌کنم که با صورت کج و کوله می‌پرسد: کی صورتت و اون طوری کرده؟

چشمانم چهارتا می‌شوند. مادر با تشر اسم افشین را صدا می‌زند و من می‌دانم تا حال به خاطر این‌که من خجالت نکشم چیزی نگفته است!

افشین بی توجه به حرف مادر جان ناباور لب می‌زند: نگو که دانیار!

حرصی از سوءتفاهمی که پیش آمده بدون در نظر گرفتن حرفم می‌گویم: بله کار ایشونه اما از روی عشق و علاقه نه، می‌خواست با اون دندون‌هاش تیکه تیکه‌ام کنه!

چشمان گرد شده‌ای افشین و «هین» گفتن مادر جان باعث می‌شود پی به معنی حرفم ببرم و دستانم را روی دهانم بگذارم.

- آره دانیار؟

دانیار بدون جواب دادن به سوال مادرش خطاب به من می پرسد: بهت گفته بودم عصبی شم چه می کنم؟

سرم را به معنی آره بالا و پایین می کنم که «خوبه ای» می گوید و در یک حرکت از جا بلند می شود. جیغ کشان از تخت می پریم و پشت افشین پناه می گیریم. او عصبی است و من وحشت کرده ام اما مادر جان و افشین می خندند!

نگاه بی حوصله ای به شومیزهای مقابلم می اندازم و با لب و لوچه ای آویزون سمت دانیار بر می گردم.

- خوشم نیومد!

با حرص از لای دندان های چفت شده می غرد: من و زابراه کردی که سرم ناز کنی؟ بنظرت من آدمیم ناز بخرم؟

با اخم نگاهش می کنم و زیر لب «بی احساسی» نثارش می کنم. نگاهم از وسط لباس های رنگ و وارنگ به یک شومیز آبی و سفید می افتد که با ذوق دست دانیار را می کشم و نزدیک شومیز می برم.

- چطوره؟

بدون نگاه کردن به لباس پاسخ می دهد: عالیه!

بی توجه به ضد حالیش رو به فروشنده می‌گویم: میشه این و به سایز من برام بیارید؟

فروشنده خیلی محترمانه سر تکان می‌دهد و چند لحظه بعد سمتم می‌آید و لباس را سمتم می‌گیرد.

- پرو اون سمت خانوم.

به سمتی که اشاره می‌کند، نگاه می‌کنم و با دیدن دری کوچکی زیر لب «تشکر» می‌کنم. دانیار را مخاطب قرار داده می‌گویم: بریم پرو کنم.

اصلاً حواسش به من نیست و نگاهش زوم روی دختر که پوشاکی خیلی جلف دارد، است. می‌دانم خانوم و شوهر نیستیم ولی از روی مرض هم که شده، با آرنج می‌کوبم به شیکمش و می‌گویم: بریم پرو!

نگاهم می‌کند و حرصی می‌گوید: لازمه واسه پرو کردنش منم باشم؟ هر دو مون قرار این و بیوشیم؟

صورتتم را مظلوم می‌کنم و پاسخ می‌دهم: نه اما اگه کسی یهو در و باز کنه چی؟

پوفی می‌کشد و اشاره‌ای می‌کند، یعنی برو!

والا خوب است از دیشب تا حال من زنده مانده‌ام. وای که اگر مادرش نبود همان دیشب مرا زنده، زنده چالم می‌کرد!

وارد اتاق پرو می‌شوم و او بیرون منتظر می‌ماند. پالتوی که امروز صبح از سما گرفته‌ام را از تنم در می‌آورم و شومیز خوشگلم را تن می‌زنم. اندازه‌ام است. سریع

بدون ضایع وقت شومیز را در می‌آرم و در اتاقک باز می‌شود و در مقابل چشمان بهت زده‌ام دانیار وارد می‌شود. چشمان گرد شده‌ام را به صوزتش می‌دوزم و تا می‌خوام دهان باز کنم و چیزی بارش کنم که سریع دست روی دهانم می‌گذارد و با اشاره‌ای چشم برایم می‌فهماند که ساکت باشم.

نمی‌دانم آیا واقعاً او ازدهاست؟ اگر نیست پس من چرا این‌طور آتش گرفته‌ام؟! چشمش به در در است و با افتادن سایه‌ای مقابل در مرا رها کرده، در یک حرکت در را باز می‌کند و کسی را دخل می‌کشد. صدای «آخ» گفتن دختری مرا به خود می‌آورد و من تازه متوجه همان دختر جلف پوش چند لحظه قبل می‌شوم.

- دنبال چی هستی؟

با سوال دانیار چشمانم گرد می‌شود. چه می‌گفت؟

دختر با صورت درهم لب می‌زند: هیچی به خدا!

دانیار دوباره می‌غرد: دروغ نگو تقریباً نیم ساعتی میشه دنبال مون هستی! صورت دخترک از درد، درهم رفته‌است و من هاج و واج نگاه شان می‌کنم.

- باشه، باشه ولم کن بهت میگم.

- اگه غلطی کنی حسابت...

- باشه ولم کن دیگه!

همین که دست دختر را رها می‌کند، دختر سمت مان می‌چرخد و در حالی که مچ دستش را ماساژ می‌دهد؛ می‌گوید: اومدم برا دزدی!

ابروانم یک جا بالا می‌پرند. یک دزد به این آسانی اعتراف می‌کرد مگر؟ چشمان قهوه‌ای اش با اشک براق می‌شوند و دست داخل شلوارش می‌برد. کاغذی بیرون می‌آورد و دست دانا می‌دهد.

- من دزد نیستم. مجبور شدم. داداش پنج سالم سرطان داره من باید داروهاش و یک هفته پیش می‌گرفتم که نتونستم...

خودش را نمی‌بازد و خیلی راحت نم اشک را می‌گیرد.

- حالا برم؟

دانیار هم دست در جیب می‌کند و یک کاغذی دستش می‌دهد.

- تو این چک اونقدر پول است که تا سال آینده خیلی مرفه زندگی کنید!

تعجب می‌کنم. اوپی که خلافت‌کار است، حالا با دو قطره اشک باور کرده؟ من که اصلاً باورم نمی‌شد!

- من گدا نیستم.

دانیاز پوزخندی می‌زند و در پاسخ حرفش می‌گوید: دزد هم نبودی مجبوری شدی! بعدشم این پول خیرات نیست فکر کن یه کمکه بهت!

دختر بعد کلی اسرار و انکار پول را قبول می‌کند و می‌رود.

- من حرف‌هایش و باور نکردم!

خیلی رک و پوست کنده پاسخ می‌دهد: نیاز به باور تو ندارم!

چشمانم گرد می‌شود. مردک دراز بی خاصیت!

آن قدر خرید کردم و دانیار را ول چرخاندم که آخر سر گفتم: همه‌ای پاساژ و بخرم دست از سرم بر می‌داری؟

واقعیتش خودم هم بالاخره حیا کردم. با وجود سابقه‌ای درخشانش موقع خرید اصلاً نه غر زد و نه از خرید چیزی امتناع! درحیرت مانده‌ام که چطور سرم را از تنم جدا نکرده و همراهم به خرید آمده است.

دو روز از روز خرید رفتن مان می‌گذرد. در این دو روز حتی برای دو ثانیه هم دانیار را ندیده‌ام. دلم برایش تنگ نشده اما یک حس مرض داشتن قلقلکم می‌داد که بروم اعصابش را به هم بریزم! چند دقیقه قبل به خانه آمد و من هم پشت در اتاقش در حال استخاره هستم که بروم یا نروم! بالاخره دل به دریا می‌زنم و در اتاقش را باز می‌کنم. تاق باز روی تخت دراز کشیده و اصلاً هم برایم مهم نیست که خواب باشد!

با لحن لوسی صدایش می‌زنم: دانیار خوابی؟

آخ حتی خودم را هم عق می‌گیرد چه برسد به دانیار!

- فکر کنم گفته بودم بی اجازه حق ورود به اتاقم را نداری!

خوشحال از این که خواب نیست کامل وارد می‌شوم و در اتاق را بسته می‌کنم.

- گفته بودی اما کیه که بشنوه!

در حالی که اصلاً از حالتی که داشت، تکان هم نخورده است؛ می‌گوید: گمشو
نارین فعلاً زره‌ای حوصله ندارم. اعصابم خورده!

آخ با این همه ناز کردنش دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم اما خیلی دلم غلط
کرده‌است! آخر مگر می‌شود به این غول دو سر نزدیک شد؟

با لب و لوچه‌ای آویزان می‌گویم: من حوصلم سر رفته بریم بیرون؟
چیزی نمی‌گوید که صدایش می‌زنم.

- دانیار؟

خیلی آرام دستش را از روی چشمانش بر می‌دارد و می‌نشیند. با صورت خسته و
بی حال می‌گوید: یادت رفته واسه چی این‌جایی؟

تخس در چشمانش زل می‌زنم و می‌گویم: نه خیر! من یادم نرفته شما خیلی
آکبند تشریف داری!

شنیده‌اید که می‌گویند: «لعنت به زبان که بی موقع باز شود!» درست توصیف حال
من را گفته‌اند!

با حرکت ناگهانی دستم را می‌کشد که روی تخت می‌افتم. رویم خیمه می‌زند و با
خشم کلامی می‌غرد: که من آکبندم؟

- چ... چی‌کار می... می‌کنی دان...

میان حرفم می‌آید و می‌گوید: وظیفه و اجرا کن حرف زن!

با ذهن در هم می‌گویم: همه خونن.

- در و قفل می‌کنم!

- صدای...

- ضد صدای اتاقم فعاله!

تا می‌خواهم دهان باز کنم که اجازه نمی‌دهد.

گوش‌هایش ناشنوا می‌شور، نه عشق است، نه هوس! فقط و فقط خشمش را خاموش می‌کند!... ساعتی بعد چشم می‌بندد. آرام و بی صدا اشک می‌ریزم. درست است که این صحنه را پیش بینی داشتم و می‌دانستم حتماً این روز می‌رسد اما واقعاً پیش بینی این همه سردی را نداشتم. او شوهرم است اما نباید مرا یک وسیله می‌دید پس باید قوی می‌بودم و در تصمیم مصمم‌تر!

صدای خش دارش را می‌شنوم.

- تقصیر خودت بود. برات گفتم عصبی بشم چی‌میشه!

آب که از سر پرید که یک وجب چه صد وجب. چیزی که میشد، شد؛ پس از تک و تا نمی‌افتم و می‌گویم: این اتفاق دیر یا زود می‌افتاد. مشکل من وحشی‌گری توعه!

- نارین، نارین... خیلی رو اعصابمی!

زمزمه می‌کنم: دیگه چیزی برا پژمرده شدن نارین نمونده!

سکوت چند لحظه مهمان مان می‌شود و سپس می‌گوید: پاشو برو اتاق بخواب!

- نمی‌تونم.
- حوصله ندارم نارین پاشو برو اتاقت.
- حرصی صدایم را بالا می‌برم.
- حالم بده حیون بفهم!
- سمتم می‌چرخد و می‌گوید: خوبه پس!
- تا می‌خواهد نزدیک شود، سریع از جا می‌پریم.
- در حالی که زیر لب غرو لند می‌کنم و می‌گویم: حیون وحشی! بمیری که هر چی می‌کشم از دست توعه!
- اگه باردار نشی مجبوری اون روهای وحشی‌تر این حیون وحشی رو ببینی!
- چشمانم از این همه پرو روی‌اش گرد می‌شوند. چیزی نمی‌گویم و اتاق را ترک می‌کنم. با دو گام بلند خودم را داخل اتاقم پرت می‌کنم.
- اشک‌هایم مثل سیل روان می‌شوند.
- گرمی آب تداعی‌گر کوفتگی بیش از حد تنم‌است. کیسه را بر می‌دارم و محکم، محکم روی تمام تنم می‌کشم و زیر لب با خود غر می‌زنم: مردک عوضی، روان پریش! اصلاً من یه غلطی کردم گفتم تو رو آدم می‌کنم مگه حیون‌ها هم آدم میشن؟ خاک تو سر وحشیت کنن...
- دیگر ادامه نمی‌دهم و بغضم با صدای بلند می‌شکند.

زیر دوش فرود می‌آیم و درد قلبم درد تنم را کاهش می‌دهد. کاش می‌شد بفهمم چه گناهی کرده‌ام که به این‌جا کشیده شدم. حرف‌هایش در گوشم زنگ می‌خورند.

«اگه باردار نشی مجبوری اون روهای وحشی‌تر این حیون وحشی رو ببینی!»
من نمی‌خواهم هر بار این‌طور مرا از اتاقش بیرون پرت کند. می‌دانم راه برگشتی نیست پس باید به جلو بروم!

دو هفته از آن ماجرای نحس می‌گذرد و من کوشش می‌کنم همراهش کنار بیایم. در طی این یک هفته سه بار دانیار را دیده‌ام. یک بار در اتاق مادرش، یک بار در آشپزخانه و یک بار دیگر در اتاق خودش و حالا یک هفته‌ی می‌شود که برای کاری به خارج از کشور رفت و من بهتر از هر کسی می‌دانستم باز برای کدام خلاف می‌رود. کاش می‌شد که بر علیه‌اش مدرک جمع کنم و مثل این داستان‌ها لو بدمش!

پوزخندی روی لبم شکل می‌گیرد. اتفاقی که برای بار دوم رخ داد، همان‌طور بی‌حس، همان‌طور سرد، همان‌طور خالی از عشق و هوس بود!

- کجا سیر می‌کنی؟

با صدای افشین نگاه از تلویزیون خاموش می‌گیرم و به سر فرو رفته در تلفن همراهش می‌دهم.

- چیه تو اون گوشی که ولش نمی‌کنی؟

خودش را روی مبل کناری‌ام پرت می‌کند و با تک خنده‌ای می‌گوید: چیزی که به موش کوچولوها مربوط نمیشه!

حرصی از جوابش دلم می‌خواهد سرش را از تنش جدا کنم.

- دانیار تا سه ماه دیگه نمیاد!

متعجب سمتش بر می‌گردم و می‌پرسم: مگه قرار نبود تا آخر این هفته بیاد؟

پوزخندی می‌زند و می‌پرسد: چی شده، هیچی نشده دلتنگش شدی؟!

با حرص می‌گویم: اول اون لامصب و بذار من حرفم و بزnm!

با تمسخر «اوه به چشم» می‌گوید و گوشی‌اش را داخل جیب شلوارش هل می‌دهد.

- بفرما من سر تا پا گوشم!

- افشین دانیار یه مریض روانیه!

اخم در هم می‌کند و می‌گوید: روانی کردنش!

من هم مثل خودش اخم در هم می‌کنم.

- چرا کمکش نمی‌کنی؟

پا روی پا می‌اندازد و جواب می‌دهد: در شروع وقتی کارش با شریک باباش تموم شد گفتم بیا بسته قبول نکرد. من قسم خورده بودم تا آخر باهاش بمونم پس منم باهاش اومدم. هر راهی رو که بگی رفتم اما...

نفسش را بیرون می‌دهد و ادامه‌ای حرفش را از سر می‌گیرد.

- منم مثل اون وحشیم اما سما من و رام کرده! پس اگه اون دست روی تو گذاشته تو باید کمکش کنی!

با عجز می‌نال: درکم نمی‌کنی! اون من و واسه خودم نخواست. واسه خاطر یه بچه خواست!

چشم روی هم می‌گذارد و می‌گوید: می‌دونم از زیر و بم زندگی دانیار با خبرم. بهش وقت باهات راه بیاد. اصلاً تو فکر می‌کردی باهات بره خرید؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم که ادامه می‌دهد: اون جنس یک زن و نمی‌شناسه! خودت و بهش بفهمون نارین. اون در حین سی ساله بودنش، هنوز یه پسر شونزده ساله‌ای معصومه!

با اخم نگاهش می‌کنم و می‌خواهم چیزی بارش کنم که سما حاضر و آماده، هن هن کنان نزدیک مان می‌شود.

- افشین من آمادم.

کنجکاو نگاه شان می‌کنم که سما به دادم می‌رسد.

- می‌ریم یه احوالی از بچه مون بگیریم.

لبخند از خوشحالی روی لبان بی رنگ و رویم می‌نشیند. با خنده شکمش رو که حالا بالاتر آمده است، نگاه می‌کنم و می‌پرسم: چند ماهشه الان؟

سما لبخند زیبایی می‌زند و با ذوق پاسخ می‌دهد: دیگه تازه میشه چهارم.

لبخندم عمق می‌گیرد.

- انشالله صبحی و سالم به دنیا بیاد و زیر سایه‌ای پدر مادرش بزرگ شه.

هر دو با هم «الهی آمین» می‌گویند و افشین رو سما می‌گوید: بریم پس؟

سما هم به تایید سر تکان می‌دهد و بعد خداحافظی با من راه خروجی را در پیش می‌گیرد. افشین هم یک قدم عقب‌ترش به راه می‌افتد.

- افشین!

بر می‌گردد سمتم و سوالی نگاهم می‌کند.

- من به یه مشاور نیاز دارم!

ابروانش را بالا می‌دهد و بعد لحظه‌ای سرش را تکان می‌دهد و می‌رود. نگاهم را دور تا دور سالن می‌چرخانم و شال گردنم را در می‌آورم. حالا که دیگر کسی نیست، نیاز هم نیست خودم را خفه کنم! گرچند کبودی‌ها زیاد محو شده اما هنوز اگه دقت شود پیدااست. روی مبل خودم را رها می‌کنم اما با به یاد آوردن آن دختر شهناز سریع از جا بلند می‌شوم و شال گردنم را به چنگ می‌گیرم و دور گردنم می‌پیچم. موهای بازم را به عقب گوشم می‌رانم؛ رو سری هم سر نمی‌کنم. نه در

تنهایی نه جلو نگهبانان! نمی‌دانم چرا همان اندک قوانین که داشتم را هم زیر پا می‌گذاشتم.

از در خروجی بیرون می‌روم که از سرمای خشک زمستان به خود می‌لرزم. گرچه هوا آفتابی است اما از سردی هوای چیزی کم نکرده است. دستانم را دور خود قلاب می‌کنم و سمت راه پشته بلک هوس پا تند می‌کنم. نمی‌دانم راه داخل شدن به آن اتاقک از کدام سمت است اما جای آن پنجره را می‌دانم. حداقل می‌شود، خبرش را بگیرم. در چوبی پنجره را به آرامی باز می‌کنم و با دیدن اتاق خالی کاملاً وا می‌روم؛ پس کجا شد؟

کنجکاو کمی بیشتر سرک می‌کشم که با دیدن وسایل شکنجه بدنم لرز خفیفی پیدا می‌کند و صورتم جمع می‌شود.

- دنبال چیزی هستین خانوم؟

با صدای یک مرد «هینی» از وحشت می‌کشم و بر می‌گردم. با دیدن یکی از نگهبانان چشم غره‌ای می‌روم و غضب آلود می‌گویم: چته؟ می‌کشی من و؟

شرمنده سر به زیر می‌شود و آرام پاسخ می‌دهد: شرمنده خانوم!

خودم را به بی خیالی می‌زنم و با فکر خبیث از نگهبان می‌پرسم: این‌جا یک دختر بود چی شد؟

هنوز هم سر به زیر است و برایم خیلی جالب با آن قد و هیکل از من حساب می‌برد!

- شهناز!

- آهان آقا اون و هفته ی قبل برای فروش فرستاد.

چشمانم گرد می شوند و حس می کنم زیر پاهایم خالی می شوند. به کمک دیوار محکم می ایستم و با حال خراب زمزمه می کنم: باشه می تونی بری!

بعد گفتن «چشم» دور می شود و من به سختی قوای از دست رفته ام را پیدا می کنم. موهای پخش و پلا شده ای روی صورتم را کنار می زنم و لرزان به داخل بلک هوس وارد می شوم. یک راست سمت آشپزخانه می روم و به خدمتکار جدید که حتی اسمش را هم نمی دانم به سخی در خواست یک لیوان آب میوه می کنم. جوس اناری را مقابلم می گیرد و با لحن دوستانه ای می پرسد: خوبین خانوم؟

وسط آن همه سرما و زمستان حس می کنم در آتش می سوزم. جوس را یک نفس سر می کشم و شال گردنم را روی میز پرت می کنم و سر سنگینم را نیز روی میز قرار می دهم.

- خوبین خانوم؟

- هیس!

چند دقیقه در همان حال می مانم و بعد که کمی خوب شدم سر بلند می کنم. نمی دانم با وجود چیزهای که از دانیار می دانم، این بی حالی از چه است!

خدمتکار نگاه کنجکاوی به من می اندازد که به آرامی «خوبمی» زمزمه می کنم.

زیر لب «خدا رو شکر» می گوید و می خواهد برود اما ناگهان می ایستد و مکث می کند. سر بلند می کنم تا ببینم چه می خواهد که با دیدن چشمان از حدقه در آمده اش آن هم روی گردنم چشمانم چهارتا می شود. سریع شال گردنم را دور

گردنم می‌پیچم و بعد صاف کردن گلویم از آشپزخانه خارج می‌شوم. بمیری دانیار، بمیری!

از پله‌ها بالا می‌روم و به هوای مادر جان داخل اتاقش می‌شوم. با دیدن جسم به خواب رفته‌اش لبخندم محو می‌شود و با همان لبخند محو اتاق را ترک می‌کنم. در اتاق دانیار برایم چشمک می‌زند که بیا و مرا باز کن! نگاهی به چپ و راست می‌اندازم و با دیدن راهرو همیشه خالی سریع وارد اتاق دانیار می‌شوم. مثل دزدها به آرامی در اتاق را می‌بندم و با صورت خندن تمام اتاق را از نظر می‌گذارانم. مثل همیشه بوی هیچ عطری را نمی‌دهد.

سریع شروع به گشتن کمد و کشوها می‌کنم. چند دست لباس داخل کمد است و یک شیشه عطر داخل کشو همین و تمام! لبم از نیافتن چیزی جمع می‌شود و حالم منقلب. چرا چیزی در این اتاق نیست؟! پوکر فیس همان‌جا روی تخت می‌نشینم و با خستگی سرم را روی بالینش می‌گذارم. عطر نیست، ادکلن نیست یک بوی خاصی دارد!

چشم که باز می‌کنم، اتاق در تاریکی محض فرو رفته است و من اصلاً نمی‌دانم کی خوابم برده!

کورمال، کورمال دستم را به پرز برق می‌رسانم و با دیدن اتاق دانیار ابروانم بالا می‌پرند. من این‌جا خوابم برده بود؟

با دست به پیشانی‌ام می‌زنم و سریع از اتاق بیرون می‌شوم. می‌خواهم به اتاق خودم بروم که با شنیدن سر و صدایی از طبقه پایین مسیرم را کج می‌کنم.

- کدوم گوری بودین شماها؟ هان؟

این افشین چرا این قدر داد می زند؟ در حالی که چشمانم را می مالم از پله ها پایین می آییم.

هق هق های آرام سما به گوشم می رسد و افشین یک سره نگهبانان را سرزنش می کند. نکند بلایی سر طفل یا سما آمده باشد؟!

با این فکر وحشت زده سمت سما پا تند می کنم با ترس می پرسم: چی شده؟

سر همه با صدایم بالا می آید. قبل این که به سما برسم افشین با دو گام بلند خودش ره به من می رساند و بازویم را اسیر می کند. متعجب نگاهش می کنم که با خشم داد می کشد: کجا بودی تو!

صورتم از درد در هم می رود. نگاه متعجب همه سمت من است. یعنی چه شده؟
- آخ افشین خواب بودم!

دستم را محکم رها می کند و با عربده می پرسد: که خواب بودی؟ این جا یک ایل آدم دنبالتن بعد شما خوابی؟

- چ... چرا؟

عصبی دست به صورتش می کشد که سما می گوید: ب... با منصور اومدیم خونه. تو خواسته بودی منصور و، بعدش هر چه گشتیم نبود. فکر کردیم یا دزدیدنت یا ف... فرار کردی!

جملات درهم و برهمش چشمانم را از حدقه در می آورد. من منصور را خواسته بودم؟! کی که خودم خبر ندارم؟

- من فقط خواب بودم!

افشین در حالی که کوشش دارد، عصبانیتش را کنترل کند؛ می پرسد: کجا خواب بودی که پیدات نکردیم؟!

بریده، بریده پاسخ می دهد: ات... اتاق دا... نیارا!

چشم ریز می کند و خطاب به نگهبان داد می کشد: برید بیرون!

از صدای دادش من و سما تکان می خوریم. می خواهد سمت حملہ ور شود که سما سریع از جا بلند می شود وسط مان قرار می گیرد. دستانش را دور گردن افشین حلقه می کند و لرزان لب می زند: افشین نه من می ترسم.

به وضوح تغییر حال افشین را می بینم. چشمانش را می بندد و نفسش را عمیق بیرون می دهد. آرام دستانش را دور کمر سما حلقه می کند و با آرام ترین لحن ممکن می گوید: باشه آروم میشم نترس!

چشم باز می کند و اشاره ای به من می کند. یعنی برو!

از شوک حالات پیش آمده کمی دست و پایم می لرزد اما سریع خودم را نگه می دارم و سمت آشپزخانه می روم. در آخر حرف افشین را می شنوم که زمزمه وار می گوید: تموم شد نترس عشق دلم.

روی صندلی آشپزخانه ولو می شوم و با نفس عمیقی رو به خدمتکار نگران می گویم: یه لیوان آب بهم بده!

سرش را تکان می‌دهد و با خفگی شال گردنم را در می‌آورم. به جهنم که کبودی گردنم مشخص می‌شود!

آب را مقابلم می‌گذارد و با نگرانی می‌گوید: از ساعت چهار عصر که آقا خونه اومدن و دنبال تونن تا الان که ساعت نه است! حق بدین عصبی باشن.

سرم را به معنی تفهیم تکان می‌دهم با حس گرسنگی می‌گویم: یه چیزی برام بیار جون بگیرم.

نهار هم نخورده بودم و اصلاً باورم هم نمی‌شود تا این وقت خوابم برده باشد!

پوف کلافه‌ای می‌کشم که می‌گوید: با این حالت نمی‌تونی اون و سمت خودت بکشی!

تشر می‌زنم: چی کارش کنم دیگه! خوب می‌خوام با دلش راه پیام اما اون وحشی بازی در میاره!

می‌دانم خیلی بی ادبیست ولی باید کمک بگیرم.

شال گردنم را در می‌آورم و می‌گویم: ببین!

- چطور بود؟

با تعنه و اشاره پاسخ می‌دهم: معلوم نیست؟

پا روی پا می‌اندازد و می‌گوید: وحشی بازیش و نمیگم. حسش و میگم!

با عجز می‌نالم: نه عشق فقط خاموش کردن خشمش!

سرش را به معنی فهمیدن تکان می‌دهد و می‌گوید: پس حداقل برای خودتم که شده تلاش کن.

- واسه همین دارم تلاش می‌کنم. نمی‌بینی؟

سرش را بالا می‌دهد و «نوچی» زمزمه می‌کند و می‌گوید: نه شما غلط کردی این طریقه رو در پیش گرفتی که خودت و داغون کنی!

تشر می‌زنم: منصور!

می‌خندد و دستانش را روی میز قلاب می‌کند. با حس سرما دوباره شال گردنم را از روی میز برمی‌دارم و دور گردنم می‌پیچم.

نمی‌دانم مرض داشت که گفت در این هوای سرد در بیرون بشینیم؟!

- بین فرض کن با یکی تو پارک دوست شدی...

سرم را تکان می‌دهم و او ادامه می‌دهد: بعد همون روز اول همه‌ای زندگیت و می‌ذاری کف دستش؟

حق به جانب پاسخ می‌دهم: البته که نه!

- اگر شب همون روز اول تو رو به تولدش تو خونه‌اشون دعوت کنه چی میری؟

- بازم نه!

سرش را تکان داده می‌گوید: حالا ببین. دانیار هر چه تو زندگیش داشت و بهت گفت نه؟

- آره.

- پس تو باید خودت و همراهات می‌کردی، کارای که دوست نداشت و برای مدتی انجام نمی‌دادی، چون به مادرش علاقه داره بهش نزدیک می‌شدی! نه این‌که یه راست بری سر رابطه و بخوای از اون طریق سمت خودت بکشیش! دانیار هر چه هست هوس باز نیست که با این چیزا عنان از کف بده! متوجه هستی؟

با عجز سرم را تکان می‌دهم که می‌گوید: آفرین. حالا چی کار می‌کنی؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و صادقانه پاسخ می‌دهم: هیچی فعلاً چون نیست از این‌جا رفته!

ضربه آرامی به پیشانی‌اش می‌کوبد و می‌گوید: من تا الان چه بلغور کردم؟ بهش زنگ می‌زنی، احوالش و می‌پرسی، میگی مادرش دلتنگش شده...

حرفش را می‌برم و می‌گویم: فهمیدم، فهمیدم!

تحسین بر انگیز نگاهم می‌کند و می‌گوید: آفرین!

وسایلم را داخل کیفش می‌گذارد که با سوالی که به ذهنم می‌رسد می‌پرسم: منصور تو هم خلافاکاری؟

در حال گذاشتن برگه‌ها داخل کیفش پاسخ می‌دهد: نه چطور؟

- اگه یه چیزی بپرسم راستش و میگی؟

تک خنده‌ای مردانه‌ای می‌کند و آرام می‌گوید: واسه کمک کردن به کمک گیرنده باید اعتماد کمک گیرنده رو جذب کنی پس برات دروغ نمی‌گم.

- چرا بهشون کمک می‌کنی؟

خنده‌از روی لبش پر می‌کشد و خیلی آرام لب می‌زند: یه جمله‌ای معروفه که میگن بسوزه پدر عاشقی!

شرم‌زده به صورتم می‌کوبم و می‌گویم: وای یعنی عاشق دانیاری و بهم کمک می‌کنی؟! ببخش نمی‌دونستم وگرنه این همه اذیتت نمی‌کردم!

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و سریع می‌گوید: نه اشتباه متوجه شدی! من افشین و...

حرفش را کامل نمی‌کند.

- خبر داره؟

با صورت که گرد غم رویش نشسته آرام زمزمه می‌کند: نه!

- چرا بهش نگفتی؟

پوزخندی می‌زند و با اشاره به ریش و سیبلش می‌پرسد: با این ریش و سیبل؟

- کی فهمیدی؟

آه پر حسرتی می‌کشد.

- از بچگی! وقتیم پانزده سالم بود فهمیدم جنسیت واحد ندارم. برای همین از این جا رفتم. تو آمریکا بخش زنان و خوندم و تموم کردم. تو یه بیمارستان مشغول به کار شدم و کم کم روان شناسی رو شروع کردم. البته تازه دو سالش و خونده بودم که همین چهار ماه پیش افشین و تصادفی تو آمریکا دیدم. خیلی از دیدنم شکه شد. همه چی و بهم گفت و درخواست داد یه وقتایی بهشون کمک کنم، منم قبول کردم. تموم!

- نمی‌خوای بهش بگی؟

لبخند غمگینی می‌زند و آرام زمزمه می‌کند: سما براش همه چی است! فقط با غم نگاهش می‌کنم. شاید اگه این ریش و سیل نبود یک دختر خیلی خوشگل و جذاب میشد، اما حیف که زندگی به کام ما نیست.

بعد «خدا حافظی» مختصر می‌رود و من هم برمی‌گردم داخل؛ گرمایی خانه پوست صورتم را نوازش می‌کند و حس قلقلک ماندی سر انگشتان دستم حس می‌کنم.

با ایده‌های منصور سمت اتاق افشین و سما می‌روم و چند تقه به درش می‌زنم. بعد گذشت تقریباً یک دقیقه در اتاق باز می‌شود و افشین با موهای ژولیده، چشمان نیمه باز و بلوز بر عکس مقابلم ظاهر می‌شود.

با لحن نه چندان دوستانه و خیلی هم طلبکار می‌پرسد: چیه؟

لب بالاایم را به دندان می‌گیرم آرام جواب می‌دهم: من گوشی می‌خوام!

پوفی می‌کشد و داخل اتاقش می‌شود. چند دقیقه بعد با یک جعبه و یک پاکت ستم می‌آید.

- این گوشی و دیروز بهت خریده بودم اما با خریّت یادم رفت بدم. یه خطم برات گرفتم شارژر هم داره، شماره‌ی باباتم توش ذخیرس.

ظلمم در برابر لبم بیشتر می‌شود و یک دل را صد دل می‌کنم و می‌گویم: شماره دانیار و هم بده!

چشم ریز می‌کند و زمزمه وار می‌پرسد: برا چی؟

طلبکار جواب می‌دهم: خوب موضوعات زن و شوهر و هم به تو بگم!

چشم در حدقه می‌چرخاند و بدون حرفی داخل اتاقش می‌رود و با یک قلم برمی‌گردد. روی همان پاکت شماره‌ای را می‌نویسد.

- الان درست شد؟

با لبخند دندان نما خیلی پرو پاسخ می‌دهم: عالی شد!

با سر اشاره‌ای می‌کند که من «برو گم شو دیگه!» معنی‌اش می‌کنم و با ذوق سمت اتاق خودم می‌روم.

گوشی به دست جیغ خفیفی از خوشحالی می‌کشم. مدیونید فکر کنید به خاطر دانیار است این همه ذوق! اصلاً دلم می‌خواهد ازش متنفر باشم حرفی‌است؟!

این افشینم کله‌اش باد داره ها! یک نگفت زنگ بزنم به پلیس! تلفن همراه را از کاورش در می‌آرم. یک گوشی سامسونگ ای ده است. سیم‌کارتش را وارد می‌کنم. بعد چند تنظیمات ابتدایی شماره‌ای دانیار و می‌گیرم و متنظم می‌مانم جواب بدهد.

آنقدر بوق می خورد که بالاخره صدای خانمی که می گوید «مشتربك مورد نظر پاسخ نمی دهد...» بلند می شود.

پوكر به صفحه گوشى نگاه می كنم و بد و بیراهى زیر لب نثارش می كنم. بیخیال شماره بابا را می گیرم و بعد از چند بوق صدای سر حالش به در گوشى می پیچد.
- الو؟

لبم را از حصار دندان هایم آزاد می كنم و آرام زمزمه می كنم: سلام.
كمى سكوت می شود و چند بعد دوباره صدایش در گوشى می پیچد: نارین تویی بابا؟

- آره، خوبین؟

- خوبم بابا جان. دانیار خوبه اذیتت كه نمی كنه؟

از رو تختم بلند می شوم و مقابل آینه می ایستم. شال گردنم را در می آورم و آرام پاسخ می دهم: نه اذیتم نمی كنه.

- الهى شكر بابا جان. خوب چه خبر؟

- هیچ خوبین، مامان خوبه، امید چى؟

صدایش رنگ ذوق می گیرد.

- آره گل بابا عالی هستیم. مامانتم خوبه، امید داره كار می كنه و این خیلې خوبه!

پوزخندی می‌زنم و بر خلاف میل می‌گویم: حتماً لازم بود، بلایی سرم بیاره تا آدم شه!

دوبار سکوت مهمان مان می‌شود و چندی بعد صدای زمزمه وار بابا که می‌پرسد: نارین واقعاً اذیت نمی‌کنه؟

- چرا اول تحقیق نکردی که حالا نگران نباشی!

نمی‌دانم چه می‌خواهم. با پا پس می‌زنم و با دست پیش می‌کشم. کلاً روانی هستم برای خودم. آن روز به جلد و ولز افتاده بودم که بابا قبول کند و حالا...

- نیاز به تحقیق نبود بابا جان. دانیار هر چه داشت و نداشت رو گذاشت کف دایره!

بی آن‌که متوجه باشم چه می‌گویم، از دهانم در می‌رود: بهتون گفت که یه قاتله؟!

بابا هم بدون مکث پاسخ می‌دهد: آره گفت!

حس می‌کنم اشتباه شنیدم.

- نفهمیدم.

بابا دوباره تکرار می‌کند.

- آره گفت که قتل کرده!

حس اضافی بودن خیلی حس بدیست. این را در در همان لحظه حس می‌کنم. بی حال فقط «باشه‌ای» زمزمه می‌کنم و بدون خداحافظی گوشی را قطع می‌کنم.

همه چیز که خوب بود، زندگی مان هم خوش بود، بابا هم دوستم داشت؛ پس چه شد که برای شان اضافی شدم؟ وقتی فهمید دانیار قاتل است چرا قبول کرد؟ همان جا پایین آینه فرود می‌آیم و اصلاً توجهی به زنگ تفلنم که بلند می‌شود، نمی‌کنم. دلم فقط مرگ می‌خواهد. حس خودم را هم نمی‌دانم. یک چیزی شبیه سرخوردگی!

موهایم را به چنگ می‌گیرم، گلویم می‌سوزد، چشمانم هم می‌سوزد اما چرا چشمانم نمی‌بارد؟

روز عقد یادم می‌آید که با خود عهد کردم که با دانیار مثل خودش رفتار کنم. اصلاً زندگی خوب می‌خواستم چی‌کار؟

نارینی که هستم را باید در وجودم بکشم. اصلاً من چرا زحمت بکشم؟ این نارین که با داستان اطرافیان‌ش به آسانی در حال خفه شدن است!

سما با ذوق و شوق از پسری که در بطن دارد حرف می‌زند و من فقط بی حس نگاهش می‌کنم.

- نارین می‌شنوی؟

با تکان دستش نگاهم را سمتش سوق می‌دهم که دوباره با ذوق می‌پرسد: بنظرت اسمش و چی بذاریم؟

چه کار کنم؟ بشوم یکی شبیه سما و از عاشق کردن دانیار لذت ببرم یا لج کنم؟

- خوبی نارین؟

بی ربط به سوال هایش می پرسم: سما راضی هستی؟

متعجب نگاهم می کند و می پرسد: از چی؟

- از این که خودت و به افشین تحمیل کردی؟

لحتم ناخودآگاه تند است و زبانم گزنده!

سما اما برای روی خودش نمی آورد و با عشق و شعف می گوید: هیچ وقت از این که افشین و انتخاب کردم پشیمون نمیشم! درسته روزهای اول سخت گذشت اما گذشت! حالا افشینی رو دارم که باهام می میره و زندگی می کنه!

- دل زده نشدی؟

حق به جانب نگاهم می کند و پاسخ می دهد: من اون و انتخابش کردم پس باید تحمل دیوانگی هاش رو هم می کردم!

به فکر فرو می روم. آیا اجباری در کار دانیار بود؟

ندایی از دلم فریاد می زند. «اما او هیچ راهی هم برات نداشت!»

- سما شماره منصور و داری؟

سما متعجب از حرفم می گوید: من نه اما تو دفتر شماره ها است.

کلافه درخواست می کنم.

- میاری اون دفتر و؟

بی حرف سرش را تکان می‌دهد و از جا بلند می‌شود. از کشوی، کمد دم در، دفتر کوچکی بیرون می‌آورد و سمت می‌آید.

- بیا از توش پیدا کن.

چند ورق که می‌زنم چشمم به اسم دکتر منصور می‌خورد. تلفن همراهم را از جیب شلوارم در می‌آرم و سریع شماره‌اش را می‌گیرم. آن قدر بوق می‌خورد که دیگر نا امید می‌شوم اما صدای خواب آلودش در گوشی می‌پیچد.

- الو؟

نگاهم به ساعت می‌افتد، سه و سی بعد از ظهر است. یعنی خواب بوده؟

- الو منصور؟ منم نارین.

صدای خش، خش می‌آید و بعد متعجب می‌گوید: نارین دختر خوبی؟ چیزی شده؟

با استرس لب می‌گزم و می‌گویم: میشه بیای؟

بدون چون و چرا می‌پذیرد و تماس را قطع می‌کنم.

خطاب به سما تشکر می‌کنم که سرش را تکان می‌دهد. با کلی فکر در سکوت خیره‌ای میز سیاه رنگ می‌شوم که سما می‌پرسد: نارین چیزی شده؟

تا می‌خواهم دست به سرش کنم که افشین از در ورودی وارد می‌شود. سما با لبخند از شادی به پیشوازش می‌رود و بوسه‌ای روی گونه ی افشین می‌کارد. افشین با لبخند کمی خم می‌شود و پیشانی سما را می‌بوسد. یعنی باور کنم

افشین همان مرد خشنی است که آن روز می‌خواست مرا بکشد؟ یا باور کنم یک شوهر و پدر مهربان است؟

بدون توجه به منی که در سالن نشستهام سمت اتاق شان می‌روند و من همان‌جا با کلی فکر می‌مانم.

- کجا سیر می‌کنی دختر؟

صدای سر حال منصور مرا از افکارم دور می‌کند. با دیدنش بدون مقدمه می‌نالم: من نمی‌تونم!

اخمی ظرفی میان ابروانش جا خوش می‌کند و مقابلم روی مبل می‌نشیند.

- اون وقت چرا؟

در مانده نگاهش می‌کنم و دوباره می‌نالم: همیشه! گیر کردم وسط برزخ و دوزخ! همیشه ذهنم قد نمیده! رفته به بابام گفته قاتله بابامم گفته اشکال نداره بیا دخترم مال تو! حسم افتضاح!

کیفش را روی میز می‌گذارد و کنارم می‌نشیند.

- چه می‌خواهی؟

کلافه نگاهش می‌کنم و بلا تکلیف می‌گویم: نمی‌دونم.

- نارین!

دستانم را تسلیم وار بالا می‌برم و می‌گویم: می‌دونم، می‌دونم دیروز کلی حرف زدیم. اما اون به بابا گفته قاتله! بابا هم پذیرفته!

از جا بلند می‌شود و کیفش را به دست می‌گیرد.

- این که دانیار به بابات چی گفته، نمی‌دونم اما تو الان ذهنت درگیره! من حرف‌هام و دیروز بهت گفتم. حالا تو برو یه دوش آب گرم بگیر کلی فکر کن. بعد تصمیمت و که گرفتی بهم زنگ بزن میام رهنمایت می‌کنم. اگه می‌ذارم فکر کنی دلیل بر این نیست که تنهایی، می‌خوام خودت فکر کنی!

همه جوانب و بسنج!

حرف‌هایش را می‌گوید و راهش را می‌کشد و می‌رود. با کلافگی چنگی میان موهایم می‌زنم و با درد چشم می‌بندم.

درست یک هفته از روزی که منصور برایم وقت داد می‌گذرد و سه هفته از رفتن دانیار!

در این یک هفته آن‌قدر فکر کرده‌ام که حس می‌کنم مغزم می‌خواهد متلاشی شود. هر چه به دانیار زنگ می‌زنم تا از روی رفتار او تصمیم بگیرم، اصلاً پاسخ‌گو نیست. جواب تلفن‌های بابا را هم نداده‌ام.

حالا هم منتظر منصور هستم که بیایید. خواستم که افکارم را کنار هم بچینم تا در امر قطعی او برایم کمک کند. صدای تلفن همراهم بلند می‌شود و من به فکر این‌که منصور است سریع از روی میز بر می‌دارم و با دیدن شماره‌ای دانیار ابروانم از شدت تحیر بالا می‌روند. یعنی حالا دانیار بعد گذشت سه هفته بی خبری و یک هفته‌ای که برایش زنگ زده‌ام تازه برایم زنگ زده است؟!!

پیش از آن که قطع شود، سریع گوشی کوچک سبز رنگ را می‌کشم و گوشی را کنار گوشم می‌گیرم.

صدایی نیست. می‌ترسم که قطع شده باشد. می‌خواهم نگاه کنم که آیا تماس قطع شده یا خیر که صدای «الو» گفتنش در می‌پیچد.

- س... سلام!

بی توجه به سلامم خیلی رک و واضح می‌پرسد: چرا جواب تماس‌های بابات و نمیدی؟

لجم می‌گیرد. حتی یک نگفت مرده‌ای یا زنده!

با حرص پاسخ می‌دهم: به همون دلیل که جناب جواب من و نمیدن!

گاهی واقعاً در کف منطقم می‌مانم. آخر طوری گله می‌کنم که انگار یک ازدواج با عشق داشته‌ایم!

- موشی خانوم من حوصلت و نداشتم جواب ندادم!

من هم بدون ضایع وقت سریع می‌گویم: منم حوصله‌ای بابا رو نداشتم!

تشر می‌زند: اون باباته!

با حرص می‌گویم: بعد سه هفته زنگ زدی این و بگی؟

پوف کلافه‌اش از آن سمت گوشی می‌آید و بعد صدای خودش که می‌گوید: منتظر قربان و صدقه‌ام که نبودی؟

با حرص و دندان‌های چفت شده می‌گویم: نه ولی انتظار این و داشتم که بپرسی مرده‌ام یا زنده! دیگه این‌که اون بابای منه! وقتی اون می‌تونه با من مثل یه زباله رفتار کنه منم هر طور بخوام باهاش حرف می‌زنم!

حرفم که تمام می‌شود، اجازه‌ای حرف زدن نمی‌دهم و قطع می‌کنم. می‌دانم با این قطع کردن فاتحه‌ای خودم را خواندام اما به جهنم!

در خروجی باز می‌شود و منصور با چهره‌ای خیلی بشاش وارد می‌شود.

- سلام بر اهل خانه‌ای سیاهی!

با دیدن صورت بشاشش حالم کمی جا می‌افتد و سمتش می‌روم.

- سلام.

با انگشت به نوک بینی‌ام می‌کوبد و می‌گوید: زود، تند سریع برو آماده شو!

- چرا؟

موهایم را به هم می‌ریزد و می‌گوید: قراره بریم خوش بگذره!

پوکر نگاهش می‌کنم و می‌گویم: کسی اجازه نمیده من از این خونه برم بیرون!

تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: اولاً من هر کسی نیستم که نتونی باهاش بیای بعدش چرا؟

- می‌ترسن فرار کنم!

با مهربانی نگاهم می‌کند و می‌گوید: دانیار کسی رو میاره این‌جا جا پاش و قرص می‌کنه! تو حتی تنهایی حق بیرون رفت و داری چون می‌دونی فرار نمی‌کنی! قرار بر این بود، حتی گوشی هم نصیبت نمی‌شد تا به پلیس زنگ نزنی!

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: آره دیگه، دانیار خان خانوادمم به شکل دیگه‌ای زندونی کرده و اگه پنج مین گم شم اونا رو می‌کشه!

با مهربانی نگاهم می‌کند و مطمئن لب می‌زند: دانیار این‌قدر عجول فکر نیست. شما برو تند آماده شو قول میدم خوشت بیاد.

دیگر بحث را جایز نمی‌دانم؛ سرم را تکان می‌دهم و سمت اتاقم می‌روم. راستش از نشستن در خانه دل خودم هم گرفته است. بد نیست یک حال و هوایی عوض کنم.

پالتوی جگری رنگ با شلوار و رو سری کرم رنگ می‌پوشم. نیم بوت‌های مشکی‌ام را نیز پا می‌کنم و بعد مطمئن شدن از سر و وضعم گوشی‌ام را داخل جیب پالتویم می‌گذارم و بیرون می‌شوم.

وسط راه پله‌ها ناگهان با فکری که به ذهنم خطور می‌کند می‌ایستم.

راه پله‌ها را سمت اتاق مادر جان تغییر مسیر می‌دهم و به آرامی در را باز می‌کنم.

گوشی در دستش است و در حال حرف زدن. با دیدنم چشمانش برق می‌زند و دستش را سمتم دراز می‌کند.

- باشه گل‌مامان چشم.

از «گل مامان» گفتنش می فهمم که دارد با دانیار حرف می زند. بی خاصیت بد عنق فقط حوصله مرا ندارد!...

سمتش می روم و دستش را در دست می گیرم.

با اشاره چشم می پرسد که کجا می خواهم بروم.

آرام لب می زنم: با منصور برم بیرون؟

لبخندش عمق می گیرد و می گوید: برو مادر جان. خدا به همراهت.

- ممنون.

- هیچی مامان جون با نارین بودم. می خواد با منصور بره بیرون.

نمی دانم چرا می ایستم تا عکس العمل دانیار را ببینم اما انگار چیزی نمی گوید که مادر جان دوباره حرف زدن و ابراز دلتنگی کردن را از سر می گیرد. لجم می گیرد و با حرص در اتاق را محکم می کوبم. خیلی دلم برای بابا تنگ شده اما بیشتر دلگیرم.

منصور بیرون از سالن داخل ماشینش منتظرم است. ماشینش یک بنز نقره ای رنگ و خیلی تمیز است. مانده ام چطور در این زمستان این بیابان را آمده؛ طوری که حتی یک لک هم به ماشینش نیوفتاده!

سوار می شوم و او حرکت می کند. با کنج کاوی می پرسم: کجا می ریم؟

لبخندی می زند و می گوید: دیگه صبوری خوبه!

پوفی می کشم و دست می برم تا سوندش را روشن کنم.

- اصلاً خجالت نکشی!

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: دیگه کار من از خجالت گذشته! از شروع هم آدم معذبی نبودم و حالا دیگه بدتر شده!

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: خوبه، خوبه معذب بودن اصلاً خوب نیست.

تمام آهنگ‌ها خارجی بود. نه این‌که ندانم چه می‌گوید اما به دلم هم نمی‌نشست. بالاخره یک آهنگ فارسی پیدا می‌کنم. آهنگ ساسی «دکتور»

- همه آهنگ‌ها شادن؟

مثل بچه‌ها سر تکان می‌دهد و می‌گوید: آره غمگین دوست ندارم.

همراه با ریتم آهنگ کمرش را تکان می‌دهد که باعث می‌شود صدای قهقهه‌ام به هوا برود.

با شنیدن صدای خنده‌های من خودش هم می‌خندد و می‌گوید: خداییش نمی‌تونم ساکت بشینم!

او بیشتر از یک مرد زیادتر شبیه یک دختر شوخ و شیطان است، زیادی حیف است برای دختر نبودن، خیلی زیاده!

شیطان نگاهم می‌کند و می‌پرسد: به چی فکر می‌کنی؟

لبخندی به صورت خندانش می‌زنم و می‌گویم: چیزی مهمی نیست. راستی...

مضطرب نگاهش می‌کنم و موضوع چند دقیقه قبل تعریف می‌کنم. چنان تاسف بار نگاهم می‌کند که از بازگو کردن حرفم پشیمان می‌شوم.

- منصور بهم حق بده! حس هام تلاقی پیدا کردن. آدم معذبی نبودم اما ببین دیگه پروری رو برا دانیار تمام کردم. اما اون چی؟ من از خانوادم گذشتم، از فرصت عاشق شدنم گذشتم، از لباس سفید عروس گذشتم، از یک رابطه گرم و عاشقانه گذشتم اما آقا همچنان کوه یخ است و بس!

ماشین را پارک می کند و من تازه متوجه اطرافم می شوم. مقابل یک بستنی فروشی توقف کرده است. با تعجب سمتش بر می گردم که با چشمک می گوید: جون می ده تو این سرما!

بعد ناگهان جدی می شود و می گوید: بریم تو بعد حرفات و می شنوم. من می توانم درباره دانیار منحیت هم جنس خودم هم باهات حرف بزنم و مثل یک دختر خوب پای درد و دلالت بشینم. پس بپر پایین و از این خلاقیت من نهایت بهره رو ببر! چقدر زود تغییر لحن می داد و همین باعث می شد، منی که اجتماعی نبودم هم؛ همراهش گرم بگیرم و سرش اعتماد کنم.

جای کوچک و با صفای است. بر خلاف انتظارم، وسط بستنی فروشی را برای نشستن انتخاب می کند. مقابل هم می نشینیم که دستانش را به هم می کوبد و می پرسد: خوب، خوب چه نوش جان می کنی؟

تک خنده ای آرامی می کنم و می گویم: سه کوپ از طعم های مختلف.

ابرو بالا می اندازد و می پرسد: چه طعم های؟

- کیوی، تمشک و انبه!

مثل سربازها اطاعت می‌کند و از جا بلند می‌شود. متعجب نگاهش می‌کنم که می‌گوید: باید برم سفارش بدم، آماده شد بیارم. این‌جا دیگه پیش خدمت نیست!

سرم را تکان می‌دهم و به خلوتی بستنی فروشی نگاه می‌کنم. جز سه دختر آن طرف‌تر و یک دختر و پسر میز آخر کسی دیگر نیست. آخر سرما را چه به بستنی!

منصور با دو ظرف بستنی مقابلم ظاهر می‌شود و یکی را مقابل من می‌گذارد و یکی را مقابل خودش. محتویات هر دو ظرف یکی هستند، یعنی مثل من سفارش داده است.

قاشقم را در بستنی فرو می‌کنم و بعد داخل دهانم. مزه ترش تمشک و سردی بستنی باعث بسته شدن چشمان و در هم رفتن صورتم شود.

منصور خنده‌ای ریز می‌کند که چشم غره‌ای برایش می‌روم. والا!

- نارین می‌دونی وقتی قبول کردی بشی زن دانیار راه برگشت برا خودت نداشتی؟

مظلوم سر تکان می‌دهم و از سوخت دلم این بار قاشق پرت‌تر از قبل در دهانم می‌گذارم.

- دانیار عاشق خانواده است. اگه متوجه بوده باشی اون به پدرت هیچ‌گونه بی‌احترامی نکرده! اگه چیزی گفته قطعاً طوری نبوده که پدرت تو رو اضافی فکر کنه، می‌دونی که؟

- نه!

لبخند محوی می‌زند و دوباره شروع می‌کند.

- بین نارین جان. این طور همیشه یه بار بگی میشه یه بار بگی نمیشه! یک راه و انتخاب کن یا با لجبازی زندگی خودت و به گند بکش یا با صبوری و متانت دانیار و عاشق خودت کن تا برات زندگی گلستان بشه. دانیار هر جا خانواده‌ای رو ببینه یا موضوع خانواده پیش بیاد خیلی احساسی رفتار می‌کنه. پس براش حس این که خانواده داره رو بده!

با عجز می‌نالیم: خوب چه جور؟

- خوبی‌هاش و در نظر بگیر!

با حرص نگاهش می‌کنم.

- اون مگه خوبیم داره؟

لبخندی می‌زند و قاشق دیگری بستنی در دهانش می‌گذارد و خیلی حرص درآر مشغول خوردنش می‌شود.

- این که خانوادت امنه خوبی نیست، این که داداشت کار می‌کنه خوبی نیست، این که احترام فامیلت و نگه داشت خوبی نیست، این که الان به فروش یا کرایه نرسیدی خوبی نیست؟ اینا خوبی نیست؟ درسته شاید پشتش منظور داشته اما بین اون پا بند تو نبوده!

با چشم و دهان باز نگاهش می‌کنن که می‌خندد و می‌پرسد: چیه؟ معلوماتم کمه؟

مظلوم نگاهش می‌کنم و آرام می‌پرسم: الان چه کنم؟

- زنگ بزن بهش!

نا مطمئن نگاهش می‌کنم که چشم روی هم می‌گذارد و وادار به زنگ زدنم می‌کند.

تلفنم را از جیب پالتویم در می‌آرام و شماره‌اش را می‌گیرم. فقط نمی‌دانم از کجا فهمیده بود که شماره‌ای من است.

- عقلت سر جاش اومد؟

انتظار جواب گرفتن نداشتم اما بر خلاف انتظارم جواب داده‌است.

- چی به بابا گفتی؟

سوالم را می‌پرسم به منصور نگاه می‌کنم. سری با اطمینان تکان می‌دهد و مشغول خوردن بستنی‌اش می‌شود.

- واقعیت و!

حرصم می‌گیرد از این مدل جواب دادنش.

- همه‌اش و؟

- نه تا جایی که بهم اعتماد کنه! فقط یه دروغ گفتم.

کنجکاو بستنی را با قاشقم هل می‌دهم و می‌پرسم: چی؟

- این که عاشق دخترشم!

پوزخندی می‌زنم و با تمسخر می‌گویم: چه چرت!

منصور اخمی به حرفم می‌کند که سریع دست و پاچه می‌پرسم: کی می‌ای؟

لبخند روی لبان منصور می‌شیند که دانیار با تمسخر می‌گوید: دلت تنگ شده؟
دلم می‌خواهد داد بزنم و بگویم «نخیر!» اما چه کنم که منصور است.
- نه وقتی هستی خوبه!

با این حرف منصور ریز می‌خندد و صدای از دانیار بلند نمی‌شود. گوشی را کمی
فاصله می‌دهم می‌بینم که تماس خیلی وقت است قطع شده و من اصلاً متوجه
نشده‌ام. آه از نهادم بالا می‌رود و به منصور مسرور چشم غره می‌روم.
خنده‌اش را قورت می‌دهد و من با حرص گوشی را روی میز می‌کوبم.
- دیدی تلافی کرد!

دستی روی لبش می‌کشد و یک قاشق پر بستنی در دهانش می‌گذارد.
با غیظ نگاهش می‌کنن و می‌گویم: راحت باش بخند!
در حالی که صورتش سرخ شده است، سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.
- نه!

با حرص رو می‌گیرم و بدون خوردن باقی بستنی‌ام در خواست رفتن می‌کنم. حالم
گرفته شده است و این برای خراب کردن امروزم کافسیت.
منصور بعد از رساندن من می‌گوید: هر وقت دلت من و خواست در خدمتم. هر
وقت از شبانه روز. ولی خواهشاً دست نکش. به جنبه‌های خوب ماجرا فکر کن
باشه؟

بی حرف سرم را تکان می‌دهم.

- تا آخرین لحظه یادت بمونه نقطه ضعف دانیار یک خانوادس. موضوع خانواده پیش بیاد حیرت زده‌ات می‌کنه! پس براش خانواده شو!

باز هم فقط سر تکان می‌دهم و بعد از تک بوقی به عنوان خداحافظی می‌رود.

دو هفته‌ای دیگر هم می‌گذر. به بابا زنگ زدم و فهمیدم دانیار فقط از کشتن قاتل پدرش و روح مادرش حرف زده و بابا هم او را حق به جانب می‌داند. فهمیدم قول شرف به بابا داده که از روی غضب نوک انگشتش هم به من نخورد، آیا واقعاً عمل هم می‌کرد؟

شماره‌ای دانیار را برای بار دهم می‌گیرم که بالاخره جواب می‌دهد.

- می‌شنوم.

با حرص می‌پرسم: کی می‌ای؟

خیلی خونسرد می‌گوید: به تو چه؟

- من زنتم!

سکوت می‌شود. نه او حرفی می‌زند و نه من.

- یک ماه دیگر می‌ام.

چیزی نمی‌گویم. از این گونه راحت تسلیم شدنش حالا، حالاها در حیرتم. بوق آزاد که در گوشی می‌پیچد، نوید از قطع کردنش می‌دهد.

بی حوصله از نشستن در نشیمن پله‌ها را بالا می‌روم. خیلی خوابم می‌آید. کنار در اتاقم می‌ایستم اما عجیب میلم به رفتن به اتاق دانیار شدیداست.

چند قدم دیگر را پر می‌کنم و وارد اتاقش می‌شوم. آرام روی تخت می‌نشینم و زیر پتو می‌خزم. چرای هیچ کارم و هیچ حرفم را هم نمی‌دانم. فقط مثل تسخیر شده‌ها به جلو می‌روم و بس!

چشم که باز می‌کنم، هنوز در اتاق دانیارم. نگاهم سمت ساعت کشیده می‌شود؛ پنج بعد از ظهر است. از یازده ظهر تا حالا خوابیده بودم!

شاید هم خرس خانوم تعطیلی رفته!

خواب‌آلود از جا بلند می‌شوم و سمت حمام می‌روم. با وجود آن همه خواب هنوز هم خوابم می‌آید!

بعد از شستن دست و صورتم اول‌تر از همه به آشپز خانه می‌روم تا چیزی برای شکمم تدارک ببینم.

خدمتکار نیست و نمی‌دانم هم که کجاست. سمت یخچال می‌روم و با دیدن دلمه شکم پر چشمانم چهارتا می‌شود. با وجود این‌که هیچ‌گاه دوست نداشتم اما امروز عجب دلم می‌خواست.

یک ظرفی بر می‌دارم و مقداری می‌کشم. روی گاز می‌گذارم تا گرم شود.

یک لیوان جوس گیلان هم برای خودم می کشم و مشغول خوردن می شوم.

- چی کار می کنی خوابالو؟

با صدای سما هینی از ترس می کشم که سریع می گوید: نترس منم!

دستم را روی قلبم می گذارم و چشم غره ای برایش می روم.

- از بس تو این خونه کسی نیست فکر می کنم تنهام و یکی که صدام می زنه فکر می کنم جنه!

- حالا چه می کرد این خوابالو؟

با اشاره به شکم تپش می گویم: غذا می خورم چاقالو!

می خندد و روی صندلی مقابلم می نشیند. بی اجازه قلوپی از جوس گیلانم می خورد و می گوید: دلت تنگشه؟

لقمه ای که در حال جویدن هستم در دهانم می ماند. سوالی نگاهش می کنم که شیطان نگاهم می کند.

- دل تنگ یار؟

خیلی سریع پاسخ می دهم: نه!

می خندد و می گوید: بلی کاملاً مشخصه!

تشر می زنم: سما!

دستانش را تسلیم وار بالا می برد و می گوید: نزن فقط دیدم تو اتاقشی فکر کردم دلتنگشی!

راست می گفت. چه دلیلی داشت بخوام در اتاقش بخواهم؟

نگاهش می کنم و صادقانه پاسخ می دهم: اتاقش عطری نداری اما بوی بالشتش و دوس دارم!

شروع به دست زدن می کند و می گوید: براوو مبارکه عاشق شدی گلم!

عاشق شده ام؟ چه مسخره!

پوزخندی می زنم و می خواهم جوابی بدهم که با صدا زدن های سما توسط یک صدای آشنا ساکت می شوم. سما سراسیمه آشپزخانه را ترک می کند و من هم به دنبالش می روم.

آقای شان است که با اقتدار وسط سالن ایستاده است. نگاهش که به ما می افتد، رو به سما می پرسد: افشین کو؟

سما کمی متردد پاسخ می دهد: رفته از دخترای که تقاضای استاد شدن کرده بودن امتحان بگیره.

آقا خیلی خشک و جدی می گوید: هیچ کسی اندازه تو خوبی بلد نیست. اما حیف...

نگاهش ره به شکم بلند شده ی سما می دوزد و می گوید: آبجی اتاقشه؟

سما سر به زیر پاسخ می دهد: آره.

سرش را تکان می‌دهد و راه پله‌ها را در پیش می‌گیرد. سلقمه‌ای به سما می‌زنم و با کنجکاوی می‌پرسم: استاد چی؟

- استاد رقص!

گیج می‌پرسم: استاد رقص برای چی؟

نگاه مایوسی به من می‌اندازد و پاسخ می‌دهد: برای دختری که برا کرایه یا فروش میرن رقص یاد می‌دیم تا با دلبری پول بیارن!

این‌قدر صریح و واضح می‌گوید که بر خود می‌لرزم. هنوز هم دانیار خوبی داشت؟! صدای تلفن سما بلند می‌شود مرا از پرسیدن دیگر سوال‌ها باز می‌دارد.

- الو خله جون؟

...-

- چشم، الان.

گوشی را قطع می‌کند و نگاهم می‌کند.

- برو اتاق خاله جون ژنرال کارت داره!

نمی‌دانم چرا ولی یکهو وحشت در دلم لانه می‌کند. سما دستش را روی دست سردم می‌گذارد و می‌گوید: نترس کاریت نداره.

سرم را تکان می‌دهم و راه اتاق مادر جان را در پیش می‌گیرم. یعنی چه کارم داشت؟

پشت در اتاق مادر جان می ایستم و تقه‌ای به درش می زنم. در اتاق باز می شود و قامت ژنرال در قاب در پیدا می شود. نگاهم می کند، عمیق و مغدب کننده. سر به زیر می شوم که مادر جان با مهربانی می گوید: نارین مادر جان بیا تو!

نمی دانم چرا وحشت از این مرد دارم. مادر جان با لبخند نگاهم می کند که می پرسم: من و خواستین؟

جای مادر جان آن مرد جواب می دهد: آره. تو چند روزی رو با من میری! با وحشت سر بلند می کنم و نگاهش می کنم. آن قدر حرکتم تابلو است که که پوزخندی می زند و می گوید: نترس به سلخ نمی برمت!

- من... من نمیرم!

لبخند مادر جان پر می کشد و آرام می پرسد: چرا دخترم؟

خیلی صادقانه در حالی که کوشش می کنم به چشم‌های آن مرد نگاه نکنم پاسخ می دهم: من از این مرد وحشت دارم!

ابروان هر دو بالا می رود و مادر جان با مهربانی می گوید: این مرد اسم داره عزیز دلم. اسمشم سیاراست. سیارا مرد خوبیه عزیز دلم. بعدشم این قد نلرز.

حتی توجه نکردم به این که می لرزم. سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

- نه، نه من با این نمیرم.

جای مادر جان سیارا پاسخ می دهد: دانیار این طور صلاح دیده. من دنبال هر کسی نمیام دختر جون، وقتم ندارم.

لرزش هستریکی بدنم زیاد می‌شود. او مرا می‌فروخت؛ من این را به خوبی می‌دانستم. حالا که دانیار هم نبود، او این کار را می‌کرد!

- نه... نه من هیچ‌جا نمی‌رم.

اطرافم لحظه به لحظه تارتر می‌شود و در آخر جیغ مادر جان که می‌گوید: سیارا بگیریش!

چشم که باز می‌کنم منصور بالای سرم، سرم را چک می‌کند. خسته چشم می‌بندم ک آرام زمزمه می‌کنم: چی شده؟

صورتش را نمی‌بینم اما صدای شادش در گوشم می‌پیچد.

- هیچی مامان کوچولو مون افت فشار داشته!

با گيجی «هومى» زیر لب زمزمه می‌کنم و قصد خواب می‌کنم. برای یک لحظه حرفی را که زده مرور می‌کنم و چشمانم یک ضرب باز می‌شوند.

- چی؟

موهایم را نوازش می‌کند و بی توجه به سوالم می‌گوید: دانیار وقتی شنید از خوشی گریه کرد!

دستش را پس می‌زنم و می‌خوام بشینم که نگهم می‌دارد و خیلی به آرامی کمکم می‌کند بشینم.

- دروغ می‌گی نه؟

ملافه را روی پاهایم درست می‌کند و «نچی» زیر لب زمزمه می‌کند.

- نه خانوم واقعاً گریه کرد.

کلافه داد می‌کشم: من حاملم؟

اخمی می‌کند و کنارم می‌نشیند.

- چرا این‌طوری می‌کنی؟

دستم را روی شکمم می‌گذارد و با برق اشک چشمانش می‌گوید: ببین حسش می‌کنی؟ یه موجود دیگه از وجود تو داره رشد می‌کنه!

نگاه گریانش ره به چشمانم می‌دوزد و می‌گوید: من این حس ناب و هیچ وقت حس نمی‌کنم! نه من حیث یک پدر و نه من حیث یک مادر!

او دستش را از روی دستم می‌کشد اما من دستم را پس نمی‌کشم. یعنی واقعاً حامله بودم؟ آخر این‌قدر زود؟

- حالا که زوده!

نم چشمش را می‌گیرد و سریع می‌گوید: نه برا دانیار دیگه داره دیر هم میشه. برات گفته بودم اون تو موضوع خانواده خیلی احساسی پیش میره. پس میشه اون کوچولوی تو شیکمت و برای خوب شدن دانیار به کار بگیری!

چیزی به متلاشی شدن مغزم نمانده! آخر این همه تنش فکری! خدایا چه کنم من؟

یک رابطه سرد، یک شوهر قاتل و خلافکار، یک جنینی که تازه در شکمم رشته دوانده! چه یک زندگی عجیبی!

- به چه فکر می‌کنی؟

بی حوصله نگاهش می‌کنم و می‌گویم: سرم و جدا کن خودتم برو من خوبم می‌خوام بخوابم. بر خلاف انتظارم، نه حرفی می‌زند و نه مخالفتی می‌کند. کارهای را که گفته‌ام انجام می‌دهد و از اتاق بیرون می‌شود. تازه متوجه می‌شوم؛ در اتاق دانیار هستم.

دستم را روی شکمم می‌گذارم و خیلی آرام و مایوس زمزمه می‌کنم: می‌دونم بابای خوبی نمی‌داشته باشی من و بخاطرش ببخش!

سرم را روی بالشتش می‌گذارم. بوی بالشتش دیگر رفته‌است و این اصلاً خوب نیست!

چشمانم با بی حالی روی هم می‌افتد. اصلاً توجه نمی‌کنم دیگران چه گفتند در مورد این وضعیتم.

چیزی روی شکمم حرکت می‌کند. کلافه و خواب آلود پس می‌زنم اما دوباره روی شکمم حرکت می‌کند.

عصبی لای چشمم را باز می‌کنم تا ببینم چه هست که با دیدن شخصی در تاریک و روشن اتاق جیغ خفیفی می‌کشم و می‌خواهم بلند شوم که صدایش در گوشم می‌پیچد: هیس منم نترس!

آمده بود؟ این قدر زود!

با ترس و سکسکه زمزمه می‌کنم: د...! دانیار!
ترسم را حس می‌کند و سریع در آغوشم می‌کشد.
خواب نیست عطر تنش را حس می‌کنم. لرز بدنم محو می‌شود.

- دانیار!

- هیس آرام، ببخش که ترسوندمت!

معذرت می‌خواست؟

- کی اومدی؟

بوسه‌ای روی سرم می‌کارد. احیاناً سرش به جایی نخورده؟ مرا می‌بوسید؟

دوباره روی تخت می‌گذارتم و من هم با میلی جدا می‌شوم. بوی تنش را
نمی‌خواهم از دست بدهم. نه دیگر این واقعاً خواب است! پوست دستم را محکم
می‌کشم که از درد دادم به هوا می‌رود.

وحشت زده سر بلند می‌کند و می‌پرسد: چی شد؟

نه خواب نیست!

- من خواب نیستم؟

صورتش را درست تشخیص نمی‌دهم.

- هیچی نگو فقط می‌خوام منم وجودش و حس کنم.

چرا این طوری می کرد؟

- دانیار تو حالت خوبه؟

. صورتش را درست تشخیص نمی دهم.

دستم سمت آباژور می رود که دستم را میانه ای راه نگه می دارد و خودش را بالا می کشد. یا خدا همین جا خفه ام نکند؟!

سرش را کمی سمتم مایل می کند که ترسیده چشم می بندم. گرمی لبانش روی پیشانی ام به یک باره تمام معادلاتم را بر هم می زند. نمی دانم چند ثانیه یا چند دقیقه می گذرد که به بوسه ای روی پیشانی ام کمی عقب می رود اما نه زیاد. در پنج ثانی صورتی آرام زمزمه می کند: خیلی ممنون!

سرش به جای خورده بود؟

آخر امشب یک جا عذر خواهی و تشکر! خیلی زیاده روی نیست؟ آن هم چاشنی بوسه و بغل!

کنارم دراز می کشد و دو دستش را روی شکمم می گذارد و در آغوشم می کشد. من اما حتی نمی دانم، چطور نفس بکشم؛ حرف زدن که جای خودش را دارد. زمزمه آرامش را کنار گوشم می شنوم که می گوید: ببخش که بد خوابت کردم. بخواب فردا می ریم دکتر.

خدایا این چه مخمصه ای که من توش افتادم؟

- چ... چرا دکتر؟

دستانش را حصار شکمم می‌کند و پاسخ می‌دهد: چون امروز افت فشار داشتی می‌ترسم حال بچه بد شده باشه.

خدایا همان دانیار اژدها را پس بده، آخر این دانیار مهربان مرا بیشتر می‌ترساند.

دیگر سوال نمی‌پرسم، تکان هم نمی‌خورم. شوک وارده آن قدر قوی است که به مشکل نفس هم می‌کشم. میان آغوشش و عطر تنش دوباره چشمانم گرم خواب می‌شود.

چشم که باز می‌کنم دیگر از تاریکی شب خبری نیست و اتاق با نور آفتاب مزین شده‌است. لبخندی سر حالی می‌زنم و می‌خواهم بلند شوهم اما نمی‌شود. نگاهی به خودم می‌اندازم و با دیدن دستان پیچیده شده‌ی دورم، یک لحظه اتفاقات دیشب در ذهنم مرور می‌شود. یعنی واقعیت بود؟

کمی سمتش می‌چرخم. سرم روی سینه‌اش است و نمی‌توانم صورتش را ببینم اما عطر تنش از این‌جا به خوبی حس می‌شود.

پس در همان حال می‌مانم و ریه‌هایم را مهمان عطر نابش می‌کنم.

- موشی حالت بده نفس عمیق می‌کشی؟

با صدای نگرانش تکانی می‌خورم و چشمانم را باز می‌کنم.

خدایا خلاصم کن این چه حالی است که من دارم؟

سرم را بالا می‌برم که سریع از جا بلند می‌شود و سمت کمدش می‌رود.

- الان حاضر میشم بریم دکتر!

خدایا قاتل بودنش کم بود که حالا خُل هم شد؟

- دانیار من خوبم.

تی شرتش را با یک بولیز بافت جذب عوض می‌کند و در همان حال پاسخ می‌دهد.

- نه، نه حالت خوب نیست نفس‌های عمیق می‌کشیدی.

سمتش می‌روم و دستانش را در دست می‌گیرم. حالا کاملاً دقیق به حرف‌های افشین و منصور پی می‌برم. او واقعاً یک پسر شانزده ساله‌است!

- من فقط بخاطر سلامتی خودم و بچم اکسیژن صبح گاهی می‌گرفتم. اوکی؟

آن‌قدر بی فکر و نگران است که مثل پسر بچه‌ها سرش را تکان می‌دهد. کمی خودم را بلند می‌کنم و عینکش را می‌کشم. اخمی می‌کند که می‌خندم و می‌گویم: گرسنه‌ام می‌گی یه چیزی آماده کنن تا حموم کنم؟

کمی نگاهم می‌کند و ناگهانی خم می‌شود و بوسه‌ای روی گونه ام می‌کارد و لبخند جذابی می‌زند. هیچ وقت فکر نمی‌کردم این روی دانیار را ببینم.

- خودم صبحونه میارم برات.

چشمانم گرد می‌شود که کمی مایل می‌شود و عینکش را از دستم می‌کشد و سمت در می‌رود.

با لبخند نظاره‌گر رفتنش می‌شوم. همین که از در بیرون می‌شود، سمت تلفنم شیرجه می‌زنم و شماره‌ای منصور را می‌گیرم.

بعد سه بوق صدای کلافه‌اش در گوشی می‌پیچد: تو رو به خدا ول کن ما رو دیگه نارین!

با غیظ می‌غرم: پا میشی میای این و درستش می‌کنی!

صدای متعجبش می‌آید که می‌پرسد: کی و؟

با عجز می‌نالیم: به‌خدا روانیم کرده این پسر! از دیشب حتی اگه نفسم می‌کشم این می‌ترسه!

- دانیار اومده؟

صورت‌م را دست می‌کشم و پاسخ می‌دهم: آره اومده. دیشب اومد. کلاً خل شده یه کارای می‌کنه!

کمی مکث می‌کند و سپس می‌گوید: باشه الان میام.

گوشی را قطع می‌کنم و سمت سرویس بهداشتی می‌روم. بعد از شستن دست و صورت‌م بیرون می‌شوم که دانیار را با یک سینی که خیلی بزرگ هم است، می‌بینم.

ابروانم بالا می‌رود که سینی را روی پا تختی می‌گذارد.

املت، پنیر، کره، مربا، عسل، شیر، خرما!... چه خبر است مگر؟!

سمتم می آید و مقابلم می ایستد. شانه هایم را می گیرد و کمی سمت آینه می چرخاندم. دستانش را از پهلوی هایم رد می کند و چند سانتی متری شکمم نگه می دارد.

تمام ماهیچه های شکمم منقبض می شود.

- دانیار چی... چی کار می کنی؟

دستانش را مثل حصار دور شکمم حلقه می کند و آرام زمزمه می کند: یعنی وقتی بزرگ تر بشه این طوری معلوم میشه؟

نگاهم سمت آینه کشیده می شود که شکمم به کمک دستان تنومندش بالا آمده است.

نفس حبس شده ام را آرام بیرون می دهم و با لبخند نصفه و نیمه می گویم: نه دیگه اون وقت منم چاق تر میشم.

او هم می خندد و بوسه ای روی شقیقه ام می زند.

- اشکال نداره زیبایی به چاقیه! اصلاً منم باهاتون چاق میشم!

دیگر چیزی نمانده اس که از شدت شوک به کما بروم! آخر این همه تغییر آن هم یهوئی! صبحانه را لقمه لقمه دهانم می گذاشت. لیوان شیر را تماماً به خوردم داد.

به صد هزار مشکل می فرستمش حمام و سمت پایین فرار می کنم. نمی دانم چرا ولی می خواهم وقتی نزد مادر جان می روم، با دانیار یک جا باشم. سما با یک ظرف

میوه پوست گرفته از آشپزخانه بیرون می‌آید و با خنده می‌گوید: میگم چرا خانوم خرس و مرخص کردن!

نگاه چپ چپی حواله‌اش می‌کنم که با خنده‌ای بلندتری می‌گوید: اوکی تسلیم زن من و بیا میوه بخوریم.

به شکل حالت تهوع می‌گویم: ای وای نه دیگه اصلاً جا ندارم!

خنده‌اش می‌گیرد و با شیطننت می‌پرسد: تموم اون سینی رو تو حلقه خالی کرد؟ تاسف بار سرم را تکان می‌دهم که می‌آید و مقابلم می‌نشیند.

لبخندی به شکم بالا آمده‌اش می‌زنم و می‌پرسم: چند ماهته؟

دستی روی شکمش می‌کشد و جواب می‌دهد: دیگه تا آخر همین هفته میرم سر ماه پنجم!

- ان شاء الله. حالا جنسیتش چیه؟

لبخندش عریض و طویل می‌شود و می‌گوید: قربون شهزاده پسرم بشم من پسره!

- اگه مال نارین دختر باشه کلاحت با دانیار بدجور میره توهم سما خانوم!

با صدای منصور نگاهم سمت در خورجی کشیده می‌شود که کتتش را آویزان می‌کند و می‌گوید: خب قضیه چیه؟

لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود و می‌نالیم: پاک روانی شده! برام صبحونه میاره با دست خودش میده، نوازشم می‌کنه، بغلم می‌کنه، ازم معذرت می‌خواد! اصلاً اون دانیار وحشی نیست! یه پسر مهربون و خون گرمه!

منصور خیلی راحت به مبل تکیه می‌دهد و در همان زمان افشین سر می‌رسد.
- اوه منصور شکر که این‌جایی پسر می‌خواستم در مورد دانیار باهات حرف بزنم.
منصور خسته نگاهش می‌کند و می‌گوید: اگه موضوعت دیوونه شدن دانیاره باید بگم می‌دونم.

افشین حرصی می‌غرد: خل شده!

منم حرصی‌تر غر می‌زنم: از خل گذشته!

منصوره چانه‌اش را کمی می‌خاراند و در آخر می‌گوید: فکر نمی‌کردم یه تنگر این همه براش سخت باشه! فکر می‌کرم به خودش میاد من دیگه بیشتر نمی‌دونم باید با استادم حرف بزنم.

- صبح میگم چاق میشم، میگه اشکال نداره زیبایی به چاقیه! بعد جالب‌تر گفت منم باهات چاق میشم!

با اتمام حرفم ناگهان افشین با صدای بلند شروع به خندیدن می‌کند. تاسف بار سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: بیا سما جون شوهر شما هم خُل شد!
خنده‌اش را به زور می‌خورد و می‌گوید: نه یه بار فک کن دانیار خودش و چاق کنه! راست می‌گفت. خودم را هم خنده‌ام می‌گیرد.

منصور خیلی جدی می‌گوید: خوب بچه‌ها جدا از شوخی نظر به گفته‌های شما دانیار فعلاً نارین و جای مادرش قرار داده! طوری‌که تا چند روز پیش جای نیکول قرار داده بود. یعنی ممکنه خیلی رو نارین حساسیت به خرج بده. شما فعلاً با

دلش راه بیابین چون ممکنه تو این حالت مریض دچار شوک‌های بیشتر شوه و به کما بره! یا ممکن است تغییر حالت نده ولی شما آماده باشید.

همه در سکوت نگاهش می‌کنیم و سر تکان می‌دهیم.

- کی به تو اجازه ورود داد؟

با صدای دانیار نگاه همه سمت پله‌ها کشیده می‌شود. صورتش با اخم عجین شده‌است و لحنش به شدت عصبانی‌است. چیزی که در دانیار قبلی به ندرت قابل مشاهده بود.

یک راست سمت منصور می‌رود و یقه‌اش را در مشت می‌گیرد. وحشت کرده از جا بلند می‌شوم که فریادش گوشم را کر می‌کند.

- به اجازی کی اومدی تو خونه من با زخم حرف می‌زنی؟!

زخم! اوه دیگر واقعاً زیاد بود برایم.

منصور با متانت خیلی آرام پاسخ می‌دهد: داداش گلم من دکتر خانوادگی تون هستم. اومدم حال سما رو بپرسم برم. همین الان میرم.

نگاه چپ چپی حواله‌ای من می‌کند و با خشم کنترل شده‌ای می‌گوید: چرا شال سرت نیست؟

خدایا یا مرا خلاص کن این این خنگ را!

بی توجه به حرفش می‌گویم: اون بدبخت و ول کن بیا بریم پیش مادر جان.

محکم منصور را رها می‌کند و انگشت اشاره‌اش را تهدید وار مقابلش می‌گیرد. دهان باز می‌کند اما چیزی نگفته سمت می‌آید و با احتیاط دستم را می‌کشد و سمت پله‌ها می‌رود. در اتاق مادر جان را باز می‌کند. هر دو وارد می‌شویم.

مادر جان قرآن کوچکی به دست دارد و در حال قرائت است. با صدای در سرش را بالا می‌آورد و با دیدن ما با لبخند دلنشینی می‌گوید: به بالاخره اومدین پیشم. دخترم خیلی مبارک باشه!

لبخند محجوبی می‌زنم که دانیار خیلی آرام در بغل مادرش فرو می‌رود.

- مامان می‌بینی دلربا دوباره میاد!

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 395 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/371462>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

